



چشم تو رو میبینه

کاربرنودهشتیا hese_gharib

صبح با صدای مامانم از خواب بیدار شدم. وای نه نمی خواستم از خواب نازنینم بیدار شم. تمام دیشبو بیدار موندم تا این امتحان لعنتی رو بخونم. ساعت 11 امتحان داشتم. وای نه، امتحانم....

-نوازش...نوازش...-
-مامان تو رو خدا بس کن الان بیدار میشم
-اه..مامان..چته اول صبحی میخوای این خوابالو رو بیدارش کنی..اینجوری بیدار نمی کنن که..باید با بالش بزنی تو سرش! اینجوری...-
همون لحظه نوید با بالش بالا سرم بود اما من جا خالی دادم اونم با یه لیخند پیروزمندانه به طرف مامان برگشت وگفت:
-اینم از خواهر خواب آلو، تنبل من ببین به همین راحتی بیدار شد
من که دیگه خواب از سرم پریده بود بالشو برداشتمو پرتش کردم طرف نوید تا خواست جاخالی بده خورد تو سرش. کل اتاقو برای اینکه منو بگیره زیرو رو کرد....اما من زرنگ تر بودم ناسلامتی ورزشکارما!
-وای وای بس کنین شما خواهر برادر هیچوقت آدم نمی شین، آهای نوید بس کن برو کارت دیر میشه ها...نوازش پاشو برو دست و روتو بشور اینجوری میخوای بری سر امتحان؟ ساعت ۸:۳۰ اگه میخوای دیر نکنی زود باش...نوید، مادر یه کم صبر کن این وورجک هم صبونشو بخوره باهات بیاد تا دانشگاه.
-مامان به من چه؟ بلد منو بزنه که خودش تاکسی سوار شه تا بفهمه با برادر بزرگترش چه جوری رفتار کنه.
منم برا تلافی براش یه شکلک در آوردم. تا خواست دمپاییشو در بیاره و پرت کنه سمت مامان جلوش ظاهر شد

وگفت:

- بش میکنین یا نه! از دست این دو تا ووروجک چیکار کنم، هیچ کدومشونم نمی خوان از اینجا برن تا من یه نفس راحت بکشم

من رفتم یه ماچ آبدار مامانمو کردم. هر وقت از دستمون عصبانی میشه ماچ من عصبانیتشو از بین میبره.. ناسلامتی ته تغاریمما...!!

- اه... تو که باز صورتتو نشستتی! برو الان نوید میره ها

- به درک! بذار بره مامان.. شما که بازم برام ماشین خریدین....

- خوبه.. خوبه.. باز این دم در آورد. بابات نمی ذاره خودتم خوب میدونی

- آره.. تو هم با اون رانندگی خرکیت

برای نوید زبون درازی کردم و گفتم:

خر خودتی..!!

با ناراحتی گفتم: مامان من که بچه نیستم.

دوباره نویدگفت: من که نمی بینم تو حتی یه ذره هم بزرگ شده باشی

- اه... مامان، یه چیز ی به این پسر خلت بگو

- ای وای شما دو تا باز شروع کردین، نوید برو پایین ماشینو روشن کن تا خواهرت صابونشو بخوره و لباسشو بیوشه

نوید هم بعد اینکه مامانو بوسید و برای من زبون در آورد گفت: چشم مامان عزیز. و بعد رفت.

منم بعد خوردن صبحونه رفتم بالا تو اتاقم تا لباس بیوشم. اول کولمو برداشتم و کتابمو گذاشتم توش بعد هم یه شلوار لی سرمه ای با یه مانتوی بلند سرمه ای و یه مقنعه مشکی پوشیدم و یه عطر باحالم به خودم پاشیدم. موهامو که اومده بود بیرون انداختم تو مقنعه. هیچوقت دوست نداشتم که موهام از مقنعه یا روسریم بیرون بزنه. همین موقع بود که گوشیم زنگ خورد. ساحل بود.

- سلام

- سلام به نوازش جون. کجایی دختر؟

- خوبه خوبه خودتو لوس نکن. اومدم.

- ساعت ۹ ها. بیا این سوالای منو جواب بده. این شیدا هم مرد از بس ناخوناشو جویید.

- ای بابا... شما هم دست از سرم بر نمیدارید پ! گفتم که اگه قبل امتحان به کسی چیزی بگم جوابا از سرم میبره.

- خوب حالا نوازش... کل کتابو که نمیخواهی بگی...!!

- باشه اومدم. فعلا

- فعلا

گوشیمو قطع کردم و اومدم پایین از پله ها و با مامان خداحافظی کردم و گفتم برام دعا کن. کتونی های سفیدمو پام کردم و رفتم تو ماشین نوید. عروسکی بود برای خودش. یه ماکسیمای سفید عینهو خودش البته بابا کمکش کرده بود که اینو بخره. هیچوقت به حرف من بدبخت گوش نمی داد که برا منم یه ماشین بخره!...!!

- به.. اینم از خواهر نازنازوی خل ما... اومدی بالاخره؟

- آره.. نمی بینی مگه؟ برو.. برو دیرم شد.

- مثلاً اگه نرم چی میشه؟

- ای وای نوید بحث نکن دیگه... خودم میرم!

در ماشینو وا کردم و داشتم میرفتم بیرون که گفت:

-ناز نکن..بیا بالا

تو راه دانشگاه داشتی به این امتحان لعنتی فکر میکردم آخرین امتحانم بود. بعدش تابستون بود و عشق و حال... درسم همش خوب بود هم تو مدرسه و هم الان تو دانشگاه همیشه شاگرد اول بودم و هستم. اما همیشه میترسم از امتحان و استرس میگیرم شدید... این دو تا خل و چل ساحل و شیدا هم منو بیش تر میترسوندن. ترم دو پرستاری بودم. منو ساحل و شیدا از ترم یک با هم زود رفیق شدیم منم جز این کار، دان یک تکواندو دارم و برای خودم هم کسی هستم. تا حالا چند بار توی قهرمانی کشوری اول شدم اما هیچوقت نشد برم تیم ملی. حالا هم که اومده بودم پرستاری رشته ای که هی ازش بدم نمی اومد.

نوید هم ۲۴ سالش بود و عمران خونده بود و تو شرکت بابا مدیر عامل بود خوش تیپم بود نامرد. نازنین هم خواهر بزرگترم بود ۲۸ سالش بود. حالا هم ازدواج کرده بود و به خاطر کار پویا شوهرش رفته بودن کیش، من بدبختم که با ۲۰ سال سن هنوز داشتم درس میخوندم. از بس تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدیم دانشگاه.

-هی خواهی من نمی خوامی بری؟؟؟

-_____چی؟

-پیچیچی، برو دوستات دارن بال بال میزنن

-خیلی خوب رفتم خدا حافظ

-_____ای سیستر

همین که پام رسید پایین این ساحل و شیدا با یه سری دیگه از بچه ها از سروکولم رفتن بالا

-ای بابا بس میکنی یا نه؟ گفتم که من جواب هیچکسو نمیدم.

بعدش رفتم روی نیمکت نشستم. ساحل و شیدا هم اومدن طرفم. اونا خوب میدونستن که تو این جور مواقع اخلاقم سگی میشه

ساحل گفت: نوازش، چون من فقط همین یکی.. قول میدم. تو رو خدا...

-آره ساحل راست میگه همین یکی رو جواب بده. به خدا هر چی فکر کردیم بلد نبودیم.

چپ چپ بهشون نگاه کردم... دلم نیومد جوابشون کنم. گفتم: بیاین..

بعد جواب دادن به سوالاتشون، ۱۰ دقیقه به امتحان مونده بود که رفتیم تو سالن امتحانات. خدارو شکر این یکی رو هم خوب بلد بودم. از همه زودتر برگه مو دادم و اومدم بیرون. ساحل و شیدا هم از امتحانشون راضی بودن. رو به دو تا شون گفتم: امروز همه مهمون من...

اونا هم هورایی کشید و با ماشین شیدا که یه پراید بود رفتیم سمت کافی شاپی که پاتوقمون بود. روی همون میز همیشه نشستم. ساحل گفت: خب من... نسکافه با کیک توت فرنگی

شیدا: اه... تو هم با این انتخابت. من بستنی وانیلی با کیک موزی

منم گفتم: مرده شور همه تونو ببرن... ای ول خودم. بستنی شکلاتی با کیک شکلاتی

ساحل: ببینم نوازش تو این همه شکلات میخوری چرا چیزی ازت معلوم نیست؟

-خب میسوزونمشون... در ضمن چشم حسود کور..

۱.. نوازش داشتیم؟

-بله که داشتیم.

بعد اینکه سفارشات و دادیم از کافی شاپ اومدیم بیرون. شیدا اول ساحلو بعد منو خونه رسوند..

-من اومدم...کسی خونه نیست؟
 -سلام به روی ماهت دختر گلم..

-سلام بر مادر عزیز خودم...رفتم سمتشو بوسش کردم
 -برو بالا خوشگلم لباستو عوض کن...حتما گشنته؟
 -نه مامان..با بچه هایه چیزی خوردیم،میرم یه کم بخوابم،نوید نیومده؟
 -باشه برو..نه هنوز
 -بابا چی؟زنگ نزد که کی میاد؟ دلم براش یه ریزه شده...
 -چرا...صبح زنگ زد گفت که فردا میاد.

-آخ جون
 بابا برای بستن یه قرارداد به قول خودش خیلی مهم رفته بود اسپانیا.آخ که من چقدر براش میمردم.عاشقشم شدید..

بعد از کمی چرت و خوردن ناهار با ساحل کمی بیرون گشت زدیم.صبح روز بعد ساعت ۱۱ باصداهایی که از پایین می اومد بیدار شدم..با خودم گفتم فک کنم بابا اومده
 با سر و صدا رفتم پایین
 -سلام
 -سلام عشق بابا
 -وای بابا سلام
 خودمو پرت کردم تو بغلش
 -قرار نبود دو هفته بمونید؟
 -می دونم عزیزم اما کار دیگه...
 -باشه...بزار ببینم سوغاتیارو.
 -دختر منو ببین..منو واسه سوغاتیا میخواد
 با ناراحتی گفتم:من غلط بکنم و بعدش بوسش کردم.
 بابا واسه من یه بلوز شیک و یه شلوار چرم مشکی و یه ست کیف وکفش مارک دار مشکی آورده بود.
 قرار شد آخر هفته با تقریبا کل فامیل بریم شمال ویلا ما...
 من وبابا و مامان از همه زودتر رفتیم شمال..نوید نمی تونست بیاد گفته بود شاید چند روز آخر بیاد.من اینقدر خسته بودم که رفتم تو اتاقمو تا سرمو رو بالش گذاشتم خوابم برد...
 -هی... چقدر تو میخوایی دختر...ناسلامتی ما هم تو راه بودیما...نوازش...نوازش پاشو دیگه!
 -اه...چته عینهو رادیو پشت سر هم ورور میکنی؟
 -خره...با تو هم میگم پاشو
 -تو رو خدا طنزولم کن حوصله ندارم.
 -اصلا به من چه!

با رفتن طنزچشامو وا کردم..وای که چقدر سرم درد میکرد.

طنز دختر خالم بود،یه دو سالی ازم بزرگتر بود،هنر میخوند اما اخلاقی اصلا شبیه هنرمندا نبود.وای حتما سولمازم اومده بود.سولماز خواهر کوچیکتر طنززه و اول دبیرستانه واز منم شیطون تره...بالاخره رضایت دادمو از تخت اومدم پایین..رفتم پایین پیش بقیه.طنز پای تلویزیون بود.مامان وخاله فاطی غذا آمده میکردن.خاله فاطی

با دیدنم اومد سمتمو تا تونست منو خیس کرد.

-مامان گشمنه..

-هی دختره منم گشمنه ها..

-اه طنناز

-کوفت طنناز

خاله فاطمی اخم کرد وگفت:طنناز مودب باش ،22سالته هنوز ادب یاد نگرفتی؟

طنناز حین اینی که بیرون می رفت برام یه چشم غره رفت.ناهارو من و مامان وخاله فاطمی وطنناز با هم

خوردیم.وقتی پرسیدم بقیه چی؟

طنناز گفت:پیچپیچی که باز خاله فاطمی بهش توپید ومن حال کردم.

مامان گفت:باباتو آقا یوسف(شوهر خاله فاطمی)رفتن یه سری خرت وپرت بخرن.داییت که هنوز نیومده.سولمازم که

خوابه

بعد خوردن نهار به طنناز گفتم:میای با هم بریم کنار دریا؟

-چرا! صبر کن لباسمو عوض کنم.

منم یه پوف بلند کشیدم وگفتم:مگه میخوایم بریم سر قرار؟کنار دریای دیگه طنناز!

طنناز بر عکس من وقتی میخواست بره بیرون صدقلم آرایش میکرد.صورت بیضی شکل وسفید با ابروهای کشیده

وینی قلمی ولب قلوه ای داشت با آرایشم که دیگه عروسک میشد.اما من صورتم سبزه بود ابرو هام یه کم

پر پشت بودن لبمم هی بد نبود اما همیشه از بینی سربالام خوشم میومد.چشمام عسلی بود.طنناز همیشه بهم

میگفت اگه یه کم به خودت برسی دل همه ی پسرارو میبری(البته وقتی باهام خوب بود)

بالاخره بعد نیم ساعت اومد پایین،با هم به سمت دریا رفتیم باز جای شکرش باقیه که سولماز هنوز بیدار نشده

وگرنه تا خود دریا رومون شن می ریخت وبا دمپاییش به جونمون می افتاد.بعد یه کم قدم زدن طنناز شروع کرد به

نق نق زدن،بعدشم گفت که میره.اما من همون جا کنار دریا نشستم.واقعا دریا بهم آرامش میداد.یه شلوار برمودا

سبز با یه مانتو سفید تا رو زانو پوشیده بودم ویه شال قرمز رو سرم بود.از بس گرم بود شالمو دور کمرم بسته

بودم وگاهی میرفتم تو آب...

خواستم برگردم چون به خاطر اینکه اینقدر عرق کرده بودم حالم داشت بد میشد.تا خواستم بلند شم پام گیر

کرد به یه سنگ وبا سر افتادم تو آب ودیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی بیدار شدم تو اتاق خودم بودم وکسی تو اتاقم نبود.سرم بدجوری درد میکرد.ضربه مغزی نشده بودم خودش

کلی بود.بعد چند دقیقه یکی اومد تو،تا سرمو برگردوندم دیدم یه پسره خوش تیپ بالا سرم وایستاده....

اوه چه تیپی زده بود این!اوای که چقدر خوش تیپ بود چشمای آیش بیشتر از همه جلب توجه میکرد.صورت

کشیده وبیضی.اوه بدنو یه تی شرت جذب هم پوشیده بود.بایه شلوار لی یخی.یه لحظه فکر کردم تو بهشتم و

اینم یکی از اون حوری های بهشتیه که داره بهم نگاه میکنه تا اینکه با لبخند گفت:حالتون بهتر شد؟

اون جا بود که فهمیدم ای دل غافل هنوز زنده ام .پس این کی بود بالا سرم؟ای خدا بدبخت شدم رفت،حالا فکر

میکنه من تا حالا پسر ندیدم،خب چرا دیدم اما نه این مدلیشوا! با تنه پته گفتم:ها...آره...آخ سرم

-سرتون به یه سنگ خورده بود،البته حالتون فعلا بهتره اما مث اینکه خانواده رو خیلی نگران کرده بودین.

خاک بر سر این لفظ قلم حرف زدنتم این کی بود بابا...

- آره...ممنون از لطفتون
همون لحظه مامان اومد تو وگفت:آقای دکتر حالش چطوره؟
پسره هم به من نگاه کرد وگفت:حالشون خوبه...بهوش اومدن گفتم که چیز خاصی نیست.
مامان انگار منو بعد صد سال دیده خودشو پرت کرد رو من و تا تونست منو خیس کرد.
-ای وای مامان من خوبم به خدا،حالم خوبه به جون خودم.
-ای مادر به قربونت چرا مراقب نیستی اگه آقای دکتر نبود که من نمی دونستم باید چه خاکی به سرم بکنم.
خلاصه رضایت داد که بره.نوبت بقیه رسید که اونا هم دست کمی از مامان نداشتن!
همه رفتن بیرون تا به قول خودشون من استراحت کنم.اما مگه میشد با وجود دکتر چشم آبی که هنوز اسمشو نمی دونستم استراحت کرد.
تو این فکر ا بودم که طنز شیک وپیک اومد تو،برام غذاآورده بود،شاخ که سهله نزدیک بود دم در بیارم!طنز واین کارا بعیدبود!اونم برای من!
-آفتاب از کدو طرف در اومد طنز جون؟
-مثل همیشه(با چشم غره)بخور میخوام ببرمش
-ای به چشم ولی اول یه سوال؟
-ها چیه؟
-اون دکتر کیه؟
منو بد نگاه کرد وگفت؟باهاش چیکار داری؟
-هیچی به خدا فقط میخوام بونم اون کیه؟بگو دیگه...
-باشه بابا.پسر شریک دائیه.مت اینکه با دایی اینه اومدن اینجا
-دکتره واقعا؟اسمش چیه؟
-آره.جراح مغز واعصاب.اسمش صدرا.صدرا بزرگمهر
-اوه عجب اسم باحالی.از کجا اومده؟
-از خونس دیگه؟
-نه منظورم اینه که یه کم لهجه داشت!
-آها مت اینکه یه ۱۵ سالی میشه که تو اسپانیا زندگی میکنه!
-نه بابا!
-آره جون تو.
-راستی طنز منو کی پیدا کرد؟
-صدرا
-واقعا؟
-آره خره...من وقتی ازت جدا شدم اومدم ویلا که دیدم دایی وزندایی و عرفان اومدن.پرسیدم عارف کو؟که این پسر خوشگله رو دیدم.اول فکر کردم از دوستای بابای تونه که از عرفان پرسیدم.اون بهم گفت.
-خب چه جووری منو پیدا کرد؟
-چه جووری نداره که؟رفته بود کنار دریا یهو تو رو مبینه افتادی کنار آب.بغلت مینه ومیاره،چشمای هممون عین نعلبکی شده بود تا اینکه خودش میگه افتاده بودی کنار دریا.بعدشم تو رو میاره تو اتاق بابات اصرار داشت تو رو

ببرن بیمارستان که دکتر گفت لازم نیست. بهت آمپول زد و بعدش هم گفت که یه کم استراحت کنه بهوش میاد که اومدی حالا هم بسه اطلاعات دادن بگیر بخواب

-اوه طنناز واقعا منو بغل کرده بود؟

-خب آره

-اه..بخشکی شانس

-چرا؟

-به خاطر اینکه بهوش نبودم تا بفهمم بغلش چه مزه ایه!

-خاک تو سرت کنن

-تو سر خودت! راستی تو چرا واسه من غذا آوردی؟ از این کرم ها نمی کردی!

-حالا

-آها حتما برای خودشیرینی

-هر چی می خوام نزنمت میبینم نمی شه.

بعدش یکی زد تو شکمم که من پا شدمو یه آبچوگی خوابوندم تو پهلوش که آخش دراومد، خواستم دومی رو بزخم که در واشد و صدرا اومد تو وبعد چند لحظه گفت: به به... میبینم که مریضمون حالش خیلی خوبه! من که داشتم از خجالت قالب تهی میکردم. این طنناز از فرصت استفاده کرد و گفت: آره. اینقدر خوبه که جفتک می اندازه.

بعدش صدرا گفت که طنناز بره بیرون و خودشم اومد سمتمو منو رو تخت نشوندو خواست فشارمو بگیره. من که فقط محو قیافش بودم یادم نمیاد هیچ پسری تا حالا تونسته باشه اینقدر که صدرا منو تحت تاثیر قراردادده تحت تاثیرم قرار داده باشه!

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که با تعجب پرسید: چیزی شده؟

-نه! چیزی نیست.

-پس بهتره بیاین طبقه پایین. پدر و مادر تون خیلی نگران تونن.

-باشه حتما

بعدشم رفت. منم بعد چند دقیقه آه کشیدن بلند شدم و یه سارافن طوسی و یه شلوار سفید و یه شال طوسی پوشیدم و رفتم طبقه پایین ...

اوه چه خبره این پایین! همه بودن اول از همه سولماز خودشو انداخت وسط. اومد منو بغل کرد که اگه این همه آدم به خصوص صدرا اینجا نبودن یه آبدری کوچکی میزدم تا حالشو ببره و دیگه از این غلطا نکنه. حیف که نشد! خلاصه بعد کلی قربون صدقه رفتن این جمع از من نوبت شام رسید. به اصرار بابا تو بالکن شامو خوردیم. آخ که چقدر چسبید. خیلی گشنه م بود انگار خیلی بد غذا می خوردم که طنناز به پهلوام زد و گفت: چته؟! انگار صد ساله غذا نخوردی! منم لبمو جمع کردم و گفتم: خب گشنه م بود.

نمی دونم این خوب بود یا نه؟ یکی رو که تازه میدیدم همون چند ساعت اول برام جذابیت داشت و میخواستم از همه زندگیش سر در بیارم اما بعدش جذابیتشو برام از دست میداد. صدرا هم جز همون افراد بود با یه ساعت بیشتر بعد خوردن شام من بازم گیر داده بودم بریم کنار دریا که عرفان گفت: نوازش ایندفعه خونت پای خودته ها!

منم اخم کردم و گفتم: حالا یه بار من پام گیر کرد و افتادم!

صدرا گفت: اگه میخواین برین کنار دریا منم میام، دریا شبش قشنگتره! منم از خدا خواسته باهاش موافقت کردم. کس دیگه ای با ما نبود. یه کم که رفتیم گفت: حالتون که بهتره؟! البته از غذا خوردنتون معلوم بود که حالتون

- خوب شده!
- وای این غذا خوردنم می پاییدا! ای خاک تو سرت نوازش که آبرو تو بردی...
- آره ممنون بهترم.
- دانشگاه میرید؟
- بله
- چی میخونین؟ آخه به تو چه!
- خب...پرستاری
- اوه چه جالب!
- کجاش جالبه؟
- این که من رشتتون جز پزشکیاست.
- آها ممنون. دیگه تا کنار دریا حرفی نزدیم. تا رسیدیم کنار دریا ومن یهو از دهنم پرید و پرسیدم:
- شما اسپانیا بودید؟
- ای خاک تو سرت نوازش تو هم با این سوالات
- آره چطور مگه؟
- هیچی همین جوری
- خب من ۱۵ سال اون جا بودم. قصدم نداشتم برگردم اما دلم خیلی برای ایران و خانواده تنگ شده بود.
- اوهوم...خواهری برادری چیزی ندارین؟
- نه...من تک فرزندم. مامان هم واسه همین خیلی بی تاب میکنه
- آها! پس کار خوبی کردید که برگشتید. راستی؟!
- با یه حالت جالبی بهم نگاه کرد که اگه خودی بود پقی میزدم زیر خنده. خیلی باحال شده بود. خودمو کنترل کردم
- وگفتم: بابت امروز ممنون
- خواهش میکنم کاری نکردم
- به هر حال
- راستی شما ورزشکارید؟
- آره
- چی؟
- تکواندو
- اوه پس خوبه. منم کیک بوکسینگ و پارکور کار کردم.
- اوه کیک بوکسینگ...پارکور؟ آها پارکور یادم اومد همون که از درودیوار بالا میرن.
- با این حرفم چنان قهقهه ای زد که گفتم الان اشهدشو میگه و ذوق مرگ میشه. مگه من چی گفتم! هر کی ندونه فک میکنه من جک سالو براش گفتم. بعد چند دقیقه آروم شد. اما من عصبانی شده بودم. کسی حق نداشت به حرفی که من زدم اینجوری بخنده...پسره دیوونه!
- وای چه حالی میداد بزنمش! حیف که نمی شه. به حالت قهر رامو کج کردم و برعکسش رفتم که یهو از پشت دستمو گرفت و گفت: معذرت میخوام. منظور خاصی نداشتم. راستش...حرفشو قطع کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم: مهم نیست بهتر برگردیم. تا خود و بلا حرفی نزدیم اما من شدیداً اخم کرده بودم بعد رسیدنم، رفتم تو اتاقم. حوصله نداشتم، تازه خوابمم می اومد.

صبح با صدای سولماز که همون لحظه اگه پیشم بود خفش می‌کردم بیدار شدم. همین طور زیر لب غرغر می‌کردم. یه دوش گرفتم و ساعت ۱۱ بود که به خودم گفتم الان همه بیدار شدن آخ که چقدر این سر من درد می‌کرد. در حال شونه کردن موهام بودم که در اتاقم زدن..

-بفرمایید؟

-سلام بر دختر خواب آلودی، تنبل، لوس، نر...

حرفشو قطع کردم :-ای وای طنناز بس کن...

-باشه عزیزم

-وااچی شد؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟

-بودم... بعدش به حالت قهر از اتاق خواست بره بیرون که دستشو گرفتم و گفتم: طنناز جوم! چیزی شده؟ معذرت. غلط کردم.

-منو بگو که اومدم بهت بگم بیا بریم بیرون. اونوقت تو اینجوری حال خوبمو خراب میکنی!

بغض کرده بود. درسته که از دست کاراش کفری می‌شدم اما برام مثل نازنین می‌مونه.

گفتم: آخه خوشم من، گفتم که غلط کردم.

-باشه بابا. اومد رو تخت نشست و گفت:

-قراره بریم یکی از کوهستان های اطراف، همه میان.

با گفتن این حرف من که حسابی اعصابم از خونه موندن خورد شده بود رفتم طرفشو یه ماچ کردم و آخ طنناز در آوردم.

-ای! غلط کردم گفتم بهت، ندید بدید!

-خب بابا. برو تا آماده شم.

بعد رفتن طنناز رفتم سراغ لباسایی که آورده بودم یه لی لوله تفنگی با یه مانتو کشی نوک مدادی تا رو زانو پوشیدم. کتونی هامم برداشتمو یه شال کرم قهوه ای هم روسرم گذاشتم. با این که آرایش نمی‌کردم اما یه رژ لب و یه ریمل کشیدم. چون امروز نمیدونم چرا سر حال بودم. رفتم پایین اما کسی پایین نبود بیرون که دیدم همه تو ماشینا نشسته بودن. وای پس من کجا بشینم؟! ماشین ما رو مامان و بابا و خاله و شوهرش و طنناز اشغال کرده بودن. از اون جایی که سوماز همیشه به عرفان وصل بود، ماشین دایی اینام با وسایلی که توش بود پر شده بود. مونده بود ماشین... نه وای ماشین صدرا. نه نمی‌تونم اون جا بشینم. ولی عجب بنز قشنگی داشت! یه بنز مشکی.. اوه خیلی قشنگ بود چی میشد بابا واسم یه ماشین میخرید! تو همین حال وهوا بودم که متوجه شدم صدرا جلوم وایستاده و اون دو تا ماشینم رفتن!

-نوازش خانم نمی‌خواهین بیاین؟ همه رفتنا!

-ها! چی؟ آها... آره اومدم...

اینقدر از دست اونا عصبانی بودم که نفهمیدم هنوز کتونی هامو پام نکردم. صدرا از پشت منو گرفت

وگفت: اینجوری پاهاتون زخمی میشه بهتره کتونی هاتونو پاتون کنید.

همون لحظه بود که آه از نهادم بلند شد. جلوی این هم وای نه!

-آه. اصلا متوجه نشدم. کتونی هامو پوشیدمو رفتم جلو نشستم. کمربندمو بستم و تا رسیدن به ماشین بابا و دایی

حرفی نزدیم. اما برای طنناز خط و نشون میکشیدم که دستم بهت برسه حسابتو میرسم. بعد چند دقیقه صدرا گفت: شما دیشب از دستم ناراحت شدید؟ میخواستم خفش کنم... نه ناراحت نشدم. همینجوری عصبانی شدم دور هم بخندیم. چیزی نگفتم و جاش اخم کردم.

-راستش منظوری نداشتم. فقط قیافتون خیلی جالب شده بود.

-مهم نبود. همین که شما مشعوف شدین کافیه!

-ببین ناراحت شدین. خب چی کار کنم که از دلتون در بیارم؟

-کاری لازم نیست بکنید.

-نه...اما...

حرفشو قطع کردم و داد زدم: بس کنید! خواهش میکنم.

نمی دونم از جیغ من بود یا چیز دیگه ای پاشو محکم کوبید رو ترمز و من با سر رفتم توشیشه اگه کمربند نمی بستم ضربه مغزی میشدم. آه. از سرم خون می چکید. صدرا کمربندشو باز کرد و اومد طرف منو با یه دستمال جای

خونریزی رو نگه داشت اما من جلوی چشام سیاه شدو دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی بهوش اومدم متوجه شدم تو بیمارستانم. همین که سرمو برگردوندم صدرا رو دیدم رو صندلی بغل دستم خوابیده. واقعا کس دیگه ای نبود بیاد این جا از من مراقبت کنه! اصلا چی به بقیه گفته؟ حتما گفته موش دیدم پام

رفت رو ترمز. از این حرفم خندم گرفت. صدرا تکون خورد و من چشامو بستم ببینم چی میگه! دستش اومد روی

جای زخمم خواستم بلند شم بزنم تو کله ش پسره ی بیشعور حالیش نیست بعدش به خودم گفتم خب دکتره

حتمایه چیزی میدونه که همون لحظه گفت: واقعا منو ببخش. آخه چرا اونطوری جیغ میکشی که من فک کنم یه

چیزیت شده... و اونجوری پامو رو ترمز بذارم. تو همون حالت داشو در آوردم. خودم از کارم خنده م گرفته

بود. چشامو باز کردم تا سوتی ندم.

-سلام نوازش خوبی؟

این چه زود پسر خاله شد!

-بله ممنون. مامان اینا کجان؟

-رفتن ویلا

اوه چه نگران! واقعا ک! امنو با این نره غول تنها گذاشتن اونوقت خودشون رفتن ویلا لم دادن!

همون لحظه صدرا گفت: میرم بهشون خبر بدم که بهوش اومدین.

رفت بیرون و من یه نفس راحت کشیدم پسره چندش نمی دونم چه گیری داده به من این حالا!

درسته خیلی خوش تیپ و جذاب و از حق نگذیریم خوشگل اما حق نداره هر جوری دوست داره با من رفتار کنه! تو

همین فکرا بودم که دکتر اومد تو اتاق:

-سلام خانوم ماندگار خوبین که؟ این دکتره هم مغزش پاره سنگ بر میداره ها! من باید بگم یا جناب عالی؟ آخ اینا

باز به زخم سرم گیر دادن!

-بهترین؟

-فک کنم!

-چیز مهمی نبود. فقط دیر به هوش اومدین که این خیلی بد بود. جواب سی تی که اومد مطمئن میشیم.

-کی مرخص میشم؟

-هر وقت جواب سی تی اومد. مطمئن بشیم بعد

همون لحظه صدرا اومد و بعد کلی خوش و بش کردن با دکتر از مرخص شدنم پرسید که دکتر باز همون جوابو داد.

بعد رفتن دکتر متوجه شدم که دستش پر آرمیوه و این جور چیزاست. اونقدر از دستش عصبانی بودم که

میخواستم خرخره شو بجووم. یه خنده مزخرف بهش تحویل دادم. اونم نیششو باز کرد و یه آرمیوه هلو که ازش

متنفر بودم و باز کرد و طرفم گرفت:

-بفرما

-ممنون میل ندارم.

-دوس ندارین؟ بگین کدوم آبمیوه رو دوس دارین تا براتون باز کنم.

-ممنون میل ندارم.

-باشه هر جور مایلید.

اینو چه لفظ قلم برام حرف میزنه! اوه. چرا این خانواده ی نگران من نمیان تا منو از دست این دیوونه نجات بدن؟

رفت طرف پنجره وبه بیرون زل زد. وای خدا! سرم داره منفجر میشه. دستمو رو سرم بردم و محکم فشارش

دادم. بیهو صدرا گفت: درد دارین؟

-بله آه... آره خیلی

-الان پرستارو صدا می کنم.

از اتاق بیرون رفت وبعد چند دقیقه با پرستار اومد. پرستار یه مسکن بهم تزریق کرد و رفت. از صدرا تشکر کردم

وبعد چند دقیقه خوابم برد. وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود. چند دقیقه ای گذشت و پرستار اومد و چند تا

علائم حیاتی ازم گرفت وگفت که فردا به احتمال زیاد مرخص میشم. منم تشکر کردم و اونم رفت. بعد یه رب بود که

در اتاقو زدن و کل خانواده که واقعا نگران من بودن اومدن تو اتاقم.

ساعت حدود ۳ بود که اونا اومده بودن. مامان که مدام گریه میکرد و قربون صدقه م میرفت. بابا هم که مدام می

گفت: چرا مواظب خودت نبودی؟ انگار من از قصد رفتم تو شیشه ای وای! این سولماز دیوونه هم می گفت: نوازش

جون! تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی! وای که اگه دست خودم بود بلند میشدم و یه آبجوگی تحویلش میدادم

دختر پررو!

تنها کسی که نبود صدرا بود. بالاخره بعد نیم ساعت با تهدیدای پرستار که وقت ملاقات گذشته و حراست و خبر

میکنه خانواده نگران من رفتن. بابا هم قبل رفتن گفت: عزیزم. صدرا جان قبول کردن که این جا مراقب تو باشن. هر

کاری داشتی بهش بگو. بالاخره دکتره دیگه. الانم رفته جواب آزمایشاتو ببینه. مت اینکه فردا قراره مرخصت

کنن. من دیگه برم. پیشونیمو بوسید و رفت.

بازم باید این ملکه عذابو تحمل کنم. نه خدا این چه عذابی بود. ولی خودمونیمای این پرستارا هر وقت می اومدن تو

اتاقو صدرا رو میدیدن کلی رنگ عوض میکردن. مت اینکه چشمشون اونو گرفته بود.

تمام بدنم خشک شده بود از بس خوابیده بودم. این صدرا هم معلوم نبود کدوم گوری بود که نیومده این زیر سری

تختمو بالا بکشه که من بشینیم ای کاش به مامان میگفتم که لپ تابمو بیاره حداقل دیگه مجبور نبودم اینقدر

درو دیوارو نگاه کنم. یاد گوشیم افتادم. راستی کجا بود؟ آخرین بار تو جیب شلوارم بود. شلوارم که پام نبود. دیگه

واقعا از بیکاری به مرز جنون رسیده بودم که بالاخره صدرا اومد تو اتاق.

همین که چشمش به من افتاد یه چشم غره حسابی بهش رفتم.

-سلام خوب استراحت کردین؟

جوابشو ندادم اصلا حوصله ی این یکی رو نداشتم. ولی واقعا بدنم خشک شده بود. ولی عمرا به این رو

بندازم. اه. آخه مادر من حداقل یکی از شما می موندین. این آخه چی من میشه که این جا مراقب من باشه؟

-نوازش خانوم؟

مرگ نوازش خانوم. ای بابا. ول کنم نیست!

-چرا حرفی نمی زنید؟ من از تون معذرت خواستم که... نمی دونم چطور شد که پام رفت رو ترمز واقعا عذر میخوام

دیگه نمی دونم باید چی کار کنم.

باز این عذر خواهی کرد! کی اصلا به اون موضوع فکر میکنه من اصلا نمی خوام تورو ببینم.
 -اینطور نیست. من کلا حوصله ندارم.
 -حوصله ی منو ندارین درسته؟
 اه این چقدر باهوشه دهنم باز مونده بود نمی دونستم چی باید بگم. بگم آره که زشته بگم نه...
 -نه راستش... از این که خودم رو تخت بیمارستان باشم بدم میاد وگرنه مشکلی نیست...
 -آها خیلی خوب. الان شامتونو میارن
 -شام اینجاست؟
 -آره پس کجا؟ می خواین بریم رستوران؟
 -نه... باشه
 -ببینم از این که چند ساعته اینجوری خوابیدین خسته نشدین؟
 با گفتن این حرف من که از خدام بود با صدای بلند گفتم: چرا
 -پس چرا نگفتید؟
 -خب راستش... نمی خواستم مزاحمتون بشم.
 -مزاحمت چیه... وظیفمه
 اون که بعضی _____ لَه! برایش یه شکلکم در آوردم که خندم گرفت و خندم از دید این آقای باهوش دور نمودن. با یه لبخند به من وهمینطور که از چشمش شیطنت میبارید پرسید: چیزی شده؟
 منم از حالت خودم بیرون اومدم و جدی گفتم: نه
 اونم بی خیال این قضیه شد و رفت پشت تختمو بالا بکشه.
 راحت شدم. گاهی از دست این غرور احمقانه خودم اونقدر کفری می شم که می خوام خودمو خفه کنم. می مردی
 زودتر میگفتی؟... به لبخند گله گشادم گوشه لبم اومد که از دید صدرا پنهون نمودن.
 -اگه زودتر می گفتید براتون انجام می دادم. یعنی اگه من نمی گفتم همین جوری تا صبح می خواستین بمونین؟
 منم که حرفی برای گفتن به این آدم فضول نداشتم سرمو پایین انداختم و اونم فکر کرد که من خجالت کشیدم. به
 درک بزار فک کنه.
 -حوصلتون سر نرفته؟
 -اوه... چرا خیلی.
 -خب می خواین چی کار کنیم؟ تو دلم گفتم گرگرم به هوا بازی کنیم با این حاله که خندم گرفت.
 -چرا می خندین؟ ای بابا آخه تو فضولی؟
 -هیچی. همین جوری.. شما خوب فکر آدما رو می خونید!!!
 -خب آخه من خیلی باهوشم.
 اوهو.. اینو چقدر خودشو تحویل میگیره!
 -می خواین چی کار کنم؟ بازی کنیم، حرف بزنیم، چی کار کنیم؟
 وقتی این حرفارو زد یاد موبایلم افتادم و سریع توپیدم بهش...
 -موبایلم کو؟
 اون که از این حالت من کم مونده بود شاخ در بیاره خندید و کم کم خندش تبدیل به قهقهه ش. منم که از خندش
 کفری شده بودم، سرمو سمت مخالفش برگردوندم و دستمو تا می تونستم مشت کردم. خیلی تلاش کردم تا حرفی

نزنم که بعدا باعث آبروریزی نشه. نمی دونم چقد طول کشید که خندش قطع شد و اومد طرف منو گفت: ببخشید دست خودم نبود.

منم چون دیگه صبرم به آستانه تحملم رسیده بود گفتم: شما هر کاری دلتون میخواد انجام بدید و بعدش بگین ببخشید و متاشفم و معذرت می خوام.

نی دونم ولی فک کنم فهمید که اگه یه چیز دیگه بگه یه حرف بدتر بهش میزنم. رفت سمت یخچال و بام یه آبمیوه آورد.

-بخورید آرومتون میکنه

-ممنون. میل ندارم.

دوباره هلو آورده بود آخه احمق وقتی قبلا نخوردم الانم نمی خورمش دیگه. چون خیلی تشنه م بود گفتم: آلبالو چی؟

اه.. این چقد خره؟

-گفتم آلبالو. آبمیوه آلبالو می خوام.

-آها... باشه الان میارم.

رفت سمت یخچال و بعدش نمی دونم چی شد رفت سمت در. من که واقعا اگه کنارم بود خفه ش میکردم با تحکم گفتم: کجا؟؟؟

برگشت طرفمو گفت: می رم آبمیوه آلبالو بگیرم. وسریع در و باز کرد و رفت. ای خدا من چه گناهی کردم که این باید باشه تو سرنوشتت. با یه آدم احمق که هیچی حالیش می شه با یه خانواده ای که فکر کردن ایشون می تونه ازم مراقبت کنه. کلی آبمیوه گرفتن جز آلبالو.

بعد از ۱۰ دقیقه اومد و آبمیوه رو به من داد و رفت بیرون. فک کنم ترسیده که رفت. بعد خوردن آبمیوه دوباره یاد موبایلم افتادم. تصمیم گرفتم همین که اومد تو اتاق بهش بگم موبایلمو بده. اما نیومد. یه چند ساعتی گذشت.

خبری ازش نشد. ساعت ۱۲ شب بود منم خوابم می اومد کم کم چشام بسته شد و تو همون حالت نشسته خوابم برد. وقتی بیدار شدم صدای اذان می اومد. امامن دیگه تو حالت نشسته نبودم. وقتی چشمام به تاریکی عادت کرد. دیدم که صدرا کنارم رو صندلی خوابیده. یعنی کی اومده؟ ولش کن. بهتره بخوابم. دوباره خوابیدم. وقتی

بیدار شدم یه پرستار بالا سرم بود و داشت سرممو عوض می کرد. صدرا نبود. گرسنه م بود دیروز هیچی نخورده بودم. کلی هم استرس داشتم. پرستار گفت که دکتر اومد مرخص میشم بعدشم رفت. چند دقیقه بعدش صدرا با

کلی وسیله اومد تو. اینم شده بود خدمتکار حلقه به گوش من. خدمتکار به این خوشگلی چه عالی میشه. تو این فکرا بودم که صدرا گفت: نوازش خانوم خوب خوابیدید؟ براتون صبحونه گرفتم فک کنم گرسنه تون باشه!

-بله ممنون. خیلی گرسنه م بود.

-خواهش میکنم.

برام یه شیر کاکائو و کیک باز کرد و ستمم گرفت منم از خدا خواسته گرفتم و با ولع خوردم. فک کنم که خندش گرفته بود اما چون فکر میکرد باز بهش بپریم خندشو قورت داد. -بازم می خواید؟

-آره اگه امکان داره

بعد خوردن صبحونه رو به صدرا گفتم: شما خوردید؟

-ممنون میل ندارم.

-بهتره بخورید. از دیروز تا حالا اینجا بودین.

-باشه. حالا که اصرار می کنید میخورم.

اونم برا خودش یه شیر کاکائو با بیسکویت باز کردو خورد.

یهو یادم اومد دیشب دیر وقت اومده بود تو اتاق ازش پرسیدم: دیشب کجا بودین؟

-چی؟

-منظورم اینه که تا ساعت ۱۲ بیدار بودم شما نبودین کجا بودین؟

-آها من ۳ اومدم.

3-؟

-آره خب

-چرا؟

-چی چرا؟

-اینکه چرا نیومدین تو اتاق؟

-خب فکر کردم راحت نیستین واسه همین نیومدم.

-اوهوم. اونوقت چرا؟

-گفتم که ناراحت می شید.

-ناراحت؟ نه بابا ناراحت کجا بود؟

-آها... به هر حال بازم معذرت می خوام.

-باشه ومامان اینا کی می یان؟

-تا یه ساعت دگه پیداشون میشه. الان اجازه نمی دن.

حدود ۲ ساعت بعد دکتر اومد و برگه مرخصیمو امضا کرد. پرستارم اومد آنژیوکتمو دی سی کرد و منم با کمک

مامان وبابا رفتم تو ماشین و رفتیم به سمت ویلاوهمین که پام به ویل رسید. عرفان اومد طرفمو

گفت: بـــــــــــــه... سلام نوازش خانوم خوش اومدید. بقیه هم تو پذیرایی نشسته بودن اما من هنوز سرگیجه داشتم

اصلا اینه مٹ اینکه حالیشون نیست من تا چند دقیقه پیش تو بیمارستان بستری بودم. امنو رو مبل نشوندن. وقتی

صدرا اومد تو گفت: فکر کنم بهتره نوازش خانوم برن تو اتاقشون. باید استراحت کنن. اونا تازه متوجه شدن که ای

دل غافل من مریضم! مامان و طناز منو بردن تو اتاقم. واقعا خسته بودم تموم بدنم درد می کرد. کوفتم شد این

تعطیلات. همشم تقصیر این پسره صدرا بود.

با احساس سوزش تو دستم از خواب بیدار شدم. صدرا بالا سرم بود و داشت بهم دارو تزریق میکرد. بعد تموم شدن

کارش متوجه شده بود که بیدارم، دست کرد تو جیبشو موبایلمو سمتم گرفت.

-دیروز بعد تصادف اینو از تو ماشین برداشتم. یادم رفت بهتون بدم. چند بارم زنگ خورد که یه بار مجبور شدم

جواب بدم. بعد شماره ساحلو بهم نشون داد و گفت: این شماره بود. من میرم شمام بهتره از تخت بلند شید یه کم

راه برید حالتون بهتر می شه. من چشام عین نعلبکی شده بود، بعد گفتن این حرفا رفت بیرون. یه چند دقیقه

گوشی تو دستم بود، بالاخره به خودم اومدمو بعد دادن چند تا فحش به صدرا شماره ی ساحلو گرفتم که صدای

جیغش بعد چند ثانیه اومد: وای نـــــــــــــــــــــوازش کجایی؟ خوبی؟ چی کار میکنی؟

-اوهو... نفس بگیر.. هیپوکسی (کمبود اکسیژن) میشی ها... چرا اینقدر ورور می کنی؟

-من خرو بگو که نگران شده بودم.

-خب بابا! چی کار داشتی زنگ زده بودی؟

-آها... ببینم گوشیت دست یه پسر چی کار می کرد؟ بدون من رفتی دوست پسر گرفتی؟

-خفه... دوست پسر کجا بود؟

-پس کی بود؟
 -هیشکی...
 -اصلا تو کجا بودی؟
 -تصادف کرده بودم. بیمارستان بودم که زنگ زده بودی اونم که گوشی رو جواب داد یکی از آشناهامون بود.
 -آها.. حالا خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟
 -نه... یه کم سرم درد می کرد که با تجویزای این صدرا حالم خوبه
 -صدرا؟ اون دیگه کیه؟
 -آه... احمق همون که گوشیمو جواب داد دیگه!
 -آها... کی میای تهران؟ دلم برات یه ریزه شده
 -اوهو.. تازه سه روزه اوادم شمال... چه دلشم برام تنگ شده!
 -پس چی همه مٹ تو نامرد نیستن که...
 -تو جایی نمی ری؟
 -بابا که نشستش همش سر کار. از این سهند نامرد هم آبی گرم نمی شه مامانم که هیچی... تو خونه پوسیدم.
 -شیدا چی؟
 -اون نامردم که رفته کرج خونه خالش
 -آها... فعلا که اینجاییم تا ببینم بعد چی میشه
 -باشه... مزاحمت نشم نوازش جونم. هر وقت اومدی یه زنگ بزنی بریم بگردیم.
 -باشه حتما خداحافظ
 -خداحافظ
 بعد قطع کردن گوشیم یه بلوز بلند آبی با یه شلوار مشکی چسبان پوشیدم. روسریم پشت سرم بستم و رفتم پایین. اوه این پایین همه دور هم جمع بودن فقط من کم بودم. بابام اولین نفری بود که منو دید: به دختر گلم. بیا پیش من بشین عزیزم
 بدون حرف رفتم سمت بابا و کنارش نشستم.
 -خوبی بابا؟
 -اوهوم. موضوع چیه؟ چرا همه اینجا جمعن؟
 طنناز گفت: پس کجا جمع شیم؟ با این شاهکارای جنابعالی مگه میشه جایی رفت! مجبوریم جمع شیم مراقب شما باشیم دیگه.
 باز این طنناز خودشو وسط انداخت آخه نمی دونم به این چی میرسه هی حرف میزنه. خاله فاطمی باز از دستش حرصی شد و گفت: طنناز عزیزم، نوازش جان حالش خوب نیست سر به سرش نزار.
 عرفان گفت: جلسه برای اینه که کجا بریم؟
 -خب قراره کجا بریم؟
 -فعلا معلوم نیست.
 ایندفعه سولماز گفت: البته اگه بازم تو تصادف نکنی
 کلا این خواهرها منو به توپ بستن. خاله فاطمی دوباره به حرف اومد و با یه چشم غره به سولماز رو به من گفت: هر جا تو رفتی، ما که نمی دونیم.
 هه... حالا اینا چه به حرف منم گوش میدن!

-نمی دونم.

اینده زندهایی الهام گفت: تو که هر تابستون میای این جا حتما بهتر اینجا رو میشناسی بگو ببینم کجا بریم که همین الان راه بیفتیم.

-همین الان؟

-آره عزیزم.

-خب...میگم برم...اممم...رامسر

تقریبا همه با هم گفتن رامسر؟

مامان گفت: اما رامسر تا این جا 2-3 ساعتی راه

می دونم. نگفتم الان بریم که فردا صبح راه میفتیم، غروب برمیگردیم. خیلی قشنگه رامسر

اینده طنزآموز موافق بود!!! -آره راست میگه نوازش... خیلی قشنگه

بابا هم گفت: خب... حالا که همه موافقن بلند شیم بریم کنار دریا به چرخی بزنینم فردا هم میریم رامسر

با این حرف همه بلند شدن و رفتیم به سمت دریا

خاله فاطمی و مامان و بابا و آقا یوسف و زن دایی و دایی فرهاد با هم بودن. سولماز که جلوجلو مدوید. من و طناز و عرفان و صدرا هم با هم بودیم. عرفان که با صدرا راجع به این که قراره بمونه و از این جور حرفا حرف میزدن. طنازم با اشتیاق به حرفاشون گوش میداد. من حوصله حرفاشونو نداشتم. رامو کج کردم به سمت صخره ها رفتمو روی نزدیکترین سنگ نشستم. نمی دونم چقد گذشته بود امام دریا همیشه بهم آرامش میداد، مخصوص تو شب. هر وقت اینجا میومدم اینجا رو این سنگا مینشستمو به دریا نگاه میکردم.

-خیلی قشنگه!

وا این کی اومد اینجا!!!؟!

-آه... شما این؟ آره خیلی قشنگه. من عاشق اینجام.

-بایدم باشین. حالا چرا تنها نشستین؟ چرا کنار بقیه نمیاین؟

-حوصله ندارم. از تنها بودن کنار دریا بیشتر خوشم میاد.

-اوهوم. موافقم. حالا قشنگه؟

-کی؟

-کی نه کجا؟

-خب کجا؟

-رامسر دیگه. همین که گفتین بریم اونجا

-آها. آره خیلی. جای بی نظیره. مخصوصا تله کابین اونجا. از اون بالا کل شهر زیر پاته

-پس باید دیدنی باشه

-آره

یهو صدای طناز اومد: آقا صدرا... نوازش؟

من جواب دادم: ها چیه؟

-چرا نمیاین؟ عرفان میخواد برامون بخونه گفت که شما برین گیتار بزنین

من از تعجب شاخام نزدیک بود در بیاد. نه بابا این گیتار زدنم بلد بود!

صدرا گفت: بریم تا این عرفان حسابمونو نرسیده! از خود تهران تا این جا به ریز گفته که باید براش گیتار بزنین

و رو به من گفت: شما که میاین یا تنهایی رو ترجیح میدیدن؟

-نه میام.

بعد بلند شدیم و همراه طناز و صدرا به سمت جایی رفتیم که همه اونجا بودن....عرفان باز اون وسط جیغ و دادش به راه بود با اون صداش. آخه من نمی دونم کی به این گفته بود که صدات خوبه که هی برامون جیغ جیغ میکرد. به نظر من شبیه عرعر خر بود. همه ساکت بودن. عرفان گیتارو داد به صدرا و گفت: هونی رو که اون دفه ای اومده بودم بارسلون برام زدی رو بخون خیلی عالی بود. صدرا سری تکون میده و گیتارو تو دستش جاها میکنه و شروع به نواختن کرد و همزمان با گیتار این آهنگ و خوند:

تو هر نفس که می خوام، بگم که خیلی تنهام، تو قطره های اشکام، چشام تو رو میبینه، تو اوج عشق و احساس، دلم که خیلی تنهاست، وقتی که یادت اینجاست، چشام تو رو میبینه، هر طرف که میرم، چشام تو رو میبینه، از دلم شنیدم، عاشق شدن همینه، وای اگه نباشی، بدون تو میمیرم، من دوباره میخوام، که از تو جون بگیرم...
وقتی آهنگ تموم شد همه برای صدرا دست زدن و هورا کشیدن، فقط من اون وسط هنگ کرده بودم، این چه قشنگ می خوند، چقدرم خوب گیتار میزد! عجب شعری هم خوند... تو این فکر بودم که متوجه شدم چند دقیقه ست که زوم کردم رو صدرا!

-اتفاقی افتاده؟ خیلی بد گیتار زدم و خوندم نه؟

من که تازه از بهت دراومده بودم با گیجی گفتم: ها... نه... خوب بود، یعنی عالی بود.

همون لحظه بود که فهمیدم همه رفتن و فقط من و صدرا موندم. ای خاک تو سرت نوازش با این چشات

-بهتره بریم داخل ویلا... البته اگه موافقید

-بله بله بریم

من و صدرا با هم رفتیم سمت ویلا و من مستقیم رفتم تو اتاقم یه چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که در زدن

-بله؟

-منم پیام تو؟

-بیا طناز

-به... سلام بابا قورقوری

-طناز مراقب حرف زدنت باشا حوصله ندارم.

-چرا اونوقت؟

-همینجوری

-کنه صدرا چزوندت؟

-ها؟ صدرا؟! نه اون چرا باید منو بچزونه؟

-همینجوری... آخه سرشب با چشای بابا قورقوریت داشتی قورتش میدادی!

-کی؟ من؟ عمرا!

-پس تو هیروت بودی که نفهمیدی! پسره بیچاره نمی دونست باید چی کار کنه!

-خب همه نگاه می کردن، فقط من نبودم که!

طناز حین اینی که رو تختم ولو می شد گفت: آره همه نگاه می کردن اما نه مٹ تو

-مگه چه جوری نگاه می کردم؟

-هیچی انکار داشتی عشقتو نگاه می کردی!

با این حرف طناز با بالشت کوبوندم تو صورتش

-نوازش مرگ بگیری من از دستت راحت شم، از دستت، تو کی آدم میشی دختر؟ وحشی!
 -خودت بگیری... حقت بود... وحشی هم خودتی
 -پس حقم بود وایسا الان نشونت میدم
 کل اتاقو طناز برای گرفتتم دنبالم دوید منم فقط جیغ می کشیدم و کمک میخواستم فک کنم که خیلی جیغ کرده بودیم. چون در اتاق با شدت باز شد و تقریبا همه اومده بودن، منم هنگ که کرده بودم و این همه آدم عصبانی رو تا حالا با هم ندیده بودم، قفل کردم و وایستادم. همون لحظه طناز با بالشتی که تو دستش بود محکم زد تو سرم که صدای آخم بلند شد. بعد چند دقیقه شکوت آقا یوسف به حرف اومد و گفت: طناز... خجالت بکش، این چه وضعشه؟ ناسلامتی بزرگ شدی!
 طناز که حسابی تو بر جکش خورده بود گفت: آخه اون اول شروع کرد.
 خاله فاطمی گفت: بیاب بیرون.. حرفم نباشه.
 طناز با لب و لوجه آویزون رفت بیرون تقریبا همه باهاش رفتن من همینجوری عین گیجا همون جا وایستاده بودم و رفتنشونو نگاه می کردم.
 -سرتون چیزیش نشد؟
 صدرا بود که این سوالو پرسید.
 -سر؟ نه؟ واسه چی؟
 -گفتم بالشت خورده تو سرتون شاید...
 -آه.. نه چیز مهمی نبود.
 -باشه... بعد رفت و درم بست. آبروریزی بیشتر از این... همیشه باید جلوی این پسره سوتی بدم! اصلا همش تقصیر این طناز بود تو کار چرت و پرت گفتن همیشه... با این فکرا رفتن روبروی آینه... آه از نهادم بند شد وای اینا منو اینجوری دیده بودن. ای خاک تو سرت طناز... یه تاپ صورتی چرک که تا رو نافم بود با یه شلوارک صورتی چسبان پوشیده بودم. موهامم که همش پخش و پلا بود گیره موهام واشده بود، عجب وضعی بود. اعصاب فکر کردن نداشتم و خودمو رو تخت پرت کردم.
 صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.
 -نوازش ساعت ۱۰:۴۰، اگه میخوای آماده شی سرعت به خرج بده دختر.
 -چشم مامان فائزه خودم.
 -لوس نشو پاشو
 -باشه
 بعد شستن دست و صورت تم رفتم تو اتاقم تا آماده شم. یه مانتو تنگ رو زانو کرم با یه لی یخی تنگ پوشیدم یه روسری سفید و کرم هم روسرم گذاشتم. ریمل کشیدم و یه رژ لب صورتی کم رنگ رو لبم زدم. مداد مشکی مو هم برداشتم و چشممو مداد کشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم وای چی شدی نوازش، هلو پیر تو گلو... خودم از خودم تعریف نکنم کی تعریف کنه! بعدم کتونی های ال استارمشکیمو برداشتمو رفتم پایین.
 -نوازش بدو دیگه، دیر شد همه رفتن تو ماشین
 -خب طناز هولم نکن بزار یه چایی کوفت کنم میام.
 -اکی من رفتم.
 بعد رفتن طناز من برای خودم یه فنجون چایی ریختم و با بیسکوئیت خوردم. مامان اومد و گفت: نوازش... پاشو دختر همه رفتنا همش تو باید آخرین نفر باشی!!!

منم که دهنم پر بود با همون حالت گفتم: اه.. مامان اینقدر غر نزن. اومدم
 -نوازش تو با صدرا جان بیا ماشین ما وداییت اینا جا نداره مواظب خودت باش... من رفتم... زود باش...
 -آخه مامان...
 اینا هم چه گیری به من دادن که منو هی می ندازن تو ماشین این پسر. اه... بعد شستن فنچون یاد گوشیم افتادم
 که برش نداشتم حواسم به پشت سرم بود که چیزی جا گذاشتم یا نه و همون طور هم از آشپزخونه می رفتم
 بیرون که یهو به چیز نرم برخورد کردم... سرمو بالا گرفتم دیدم اوه این که باز صدراست..
 -نوازش خانوم خوبید؟
 منم با غیض گفتم: بله ممنون
 از جلوش رد شدم و رفتم بالا واز رو میز توالت گوشیمو برداشتمو در ویلا رو بستم وبعد پوشیدن کتونیم به سمت
 ماشین صدرا رفتم. بعد نشستن تو ماشین صدرا ماشین و روشن کرد وراه افتادیم. بعد چند دقیقه پخش و روشن
 کرد و یه آهنگ ملایم ازش پخش شد. من تو حال و هوای خودم بودم و به طبیعت نگاه می کردم که صدرا
 پرسید: چند بار تا حالا رفتین رامسر؟
 برخرمگس معرکه لعنت.. گند زد به حالم.. با اکراه جواب دادم: خب فکر کنم یه ۴-۵ باری رفتم.
 -پس باید جای جالبی باشه
 -اوهوم خیلی... شما تا حالا شمال نیومده بودین؟
 -راستش یه چند باری اومده بودم اما خب بچه بودم وقتی ۱۵ سالم شد رفتم اسپانیا دیگه هم که نیومدم، ما
 خیلی خوب شد که ایندفعه اومدم، جای خیلی قشنگیه
 -آره.. خیلی.. من عاشق شمالم هر وقت فرصت پیدا کنم میا اینجا... راستی شما ایران می مونید؟
 -معلوم نیست. فعلا که یه چند ماهی ایرانم. مامان گیر داده که بمونم اما خودم هنوز نمی دونم. اصلا قرار نبود
 برگردم. اما با اصرارای مامان انسی و بابا مجبور شدم برگردم.
 -چرا؟ ایران که خوبه
 -آره... اما خب من ۱۵ سالم تو اسپانیا بوده. حساب کنین وطن دوم منه... خب دل کندن از اون جا برام سخته
 -اون وقت دل کندن از ایران براتون سخت نبود؟
 -چرا؟ اما اون موقع بچه بودم. خاطرات زیادی از ایران ندارم. اما اسپانیا چرا پر از خاطره برای من...
 -آها... ولی منو بکشن هم نمیتونم تو یه کشور دیگه زندگی کنم.
 -چرا؟
 -چون عاشق اینجام. ۲۰ سال تو این کشور زندگی کردم. توش بزرگ شدم.
 -آره... خب هر کسی یه طرز فکری داره... منم دوست نداشتم از ایران برم. اما خب اصرارای داییم برای رفتن به
 اونجا بود. همینطور اصرارای مامان و بابام
 -اوهوم... خوبه حالا که برگشتین بمونین برای اینکه برای رفتنتون از مامانتون اینا نظر خواستین و رفتین حالا هم
 که اونا میگن بمونین خب
 -آره حق با شماست... اما من هنوز کارامو برای موندن انجام ندادم
 -آها... به هر حال هر کسی باید به اصلش برگرده
 -درسته
 بعد اون حرفا دیگه چیزی نگفتم. هنوز نصف راه مونده بود که کم کم چشام گرم شد و خوابیدم.

-نوازش خانوم...نوازش پاشید رسیدیم.نوازش خانوم...
 -ها...چیه؟
 من که گیج خواب بودم به قیافه ی بهت زده ی صدرا نگاه کردم وگفتم:چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟
 -هیچی...
 -مگه رسیدیم؟
 -آره...یه چند دقیقه ای میشه که صداتون میکنم اما جواب نمی دادین
 -آها...خوابم برده بود
 -بهتره پیاده شیم.بقیه جلو هستن
 با همون حالت گیج مانند از ماشین پیاده سدم وبه سمت بقیه رفتم تا به اون جا برسم یه کم حالم بهتر شده بود.
 -تو خواب آلو که باز تو ماشین خوابت برد!!؟
 -به تو چه اصلا عرفان؟دوست دارم!
 طناز گفت:آره خیلی هم دوست داره..عرفان چرا اصلا با این لوس نر حرف می زنی؟
 -طناز من لوس وننرم؟مگه دستم بهت نرسه!خواستم برم سمت طناز که با صدای بابا موندم:بس کن نوازش،بریم
 که دیر میشه.طناز یه چشمک تحویلیم داد اما من گذاشتم به حسابش که به موقعش به حسابش برسم.من جلوتر از
 همه حرکت میکردم.همه میخواستن برن سمت دریا اما من می خواستم سوار تله کابین بشم.
 -چرا عینهو بچه ها رفتار میکنی نوازش؟اول بریم کنار دریا بعدش میریم تله کابین
 -نه اول تله کابین
 عرفان گفت:واقعا که بچه های!خودت تنهایی سوار شو
 -باشه.فکر کردین میترسم؟اصلا خودم سوار میشم!
 صدرا گفت:آقای ماندگار اگه اجازه بدین من همراه نوازش خانوم بریم تله کابین شما هم برین کنار دریا
 -باشه صدرا جان شما برین
 همه رفته بودن من مونده بودم، اینا باز منو با این تنها گذاشتن؟
 -نمی یابن؟نکنه پشیمون شدین؟
 -پشیمون؟عمر!بریم به سمت تله کابین
 باصدرا رفتیم و دو تا بلیط گرفتیم،عشق تله کابین بودم مخصوصا بالای کوهش،اول من وبعدش صدرا سوار تله
 کابین شد.
 -مٹ اینکه تله کابین خیلی دوست دارین؟
 -آره خیلی!مخصوصا بالای کوه
 با اشتیاق اطرافمو نگاه میکردم وگاهی فیلم هم می گرفتم،تو حالو هوای خودم بودم که صدرا گفت:می خواین
 ازتون عکس بگیرم؟
 -اممم...آره فکر بدی نیست خوبه
 آماده کردم خودمو روسریمو رو سرم مرتب کردم.یه لبخند ژکوندم زدم.صدرا عکسو گرفت اما دوربینو بهم نمی
 داد.بازم ازم عکس گرفت که صدای اعتراض من بلند شد:چی کار میکنین؟مگه اومدم آتلیه که اینقد عکس
 میگیرین؟
 -نه.اما همیشه از این همه زیبایی گذشت!
 جونم این چی بلغور کرد؟ با حالت تعجب ازش پرسیدم:از چی نمی شه گذشت؟

-از اینکه...

-اینکه چی؟

-طبیعت و میگم

من کاملاً گیج شده بودم، مطمئن بودم که طبیعتو نمی‌گه اما بی خیالش شدم.

دوباره محو تماشای بیرون شدم. یه لحظه سرمو بگردوندم طرف صدرا که متوجه شدم به من نگاه می‌کنه. محو نگاش شدم. نمی‌دونم چقدر گذشت اما خیلی تو اون حالت موندم. وای چقد خوب بود نمی‌خواستم از او حالت بیرون بیام غرق چشای آبیش شده بودم و هر دو با جسارت تموم همدیگرو نگاه میکردیم. وقتی به خودم اومدم که رسیده بودیم بالای کوه و صدرا پیاده شد و منم که هنگ کرده بودم دستمو گرفت و از تله کابین پرت شدم تو بغلش. وای چه حالی میده نمی‌خواستم از بغلش بیام بیرون واقعا خاک تو سرما یعنی... ولی خب مجبور شدم، ازش یه کم فاصله گرفتم و به سمت بیرون رفتیم. یه چند دقیقه ای اون اطراف قدم زدیم که یادم اومد که باید میرفتیم بالای جایگاه تله کابین تا پایین شهرو ببینیم. واسه همین برگشتم عقب که گفت: چرا عقب رفتین؟ این سمت که خیلی قشنگه!

-آره... اما اون بالا قشنگ تره

اونم بدون هیچ حرفی با من همراه شد. وای که چقدر این بالا قشنگ بود! محو تماشای شهر از اون ارتفاع بودم که گوشیم زنگ خورد. ساحل بود.

-به سلام دختره غیر باوفا

-سلام. بی وفا راحت تر نبود؟

-چرا!! ببینم کجایی؟

-خونه پسر شجاع

-کوفت... می‌شه جواب درست و حسابی بدی؟

-چته؟ طلبکاری که باز؟

-آره... رفتی که رفتی ها

-تو که دیروز زنگ زده بودی ای بابا ول کن نیستی ها!

-عوض دستت درد نکنه هست؟ تو که دوست پسر نداری حداقل من بهت زنگ میزنم که همه فک نکنن بی کس و کاری!

-ناراحت نباش. کسی همچین فکری نمی‌کنه!

-خیلی خب بابا. کسی از دست زبون تو در امون نیست! حالا می‌گی کجایی؟

-رامسر. اومدیم بگردیم

-اوه له له... خوش به حالت

-اینقدر نگو خوش به حالت کوفتم می‌شه ها!

-ایشالله

-ساحل

-ها؟

-کوفت ها. اصلاً قهر قهر

-بچه

-خودتی

-خیلی خب بابا ازنگ زدم بگم بابا یه هفته مرخصی گرفته قراره بریم دبی

-اوه دبی. حالا من بگم خوش به حالت؟

-ما که بخیل نیستیم

-پس خوبه خوش بگذره

-ممنون. چیزی نمی خوای؟

-هر چی دم دستت اومد برام بگیر

-کوفت... مسخره بازی در نیار نوازش

-خیلی خب... حالا که اصرا می کنی میگم خودت خواستی ها!

-خب بابا بگو

-یه پورشه حالا مدل ۲۰۱۲ نشد یه سال قبلشو برام بگیر

-مسخره دیوونه عقده ای عشق ماشین

-آفرین، خودت که میدونی عشق ماشینم یه ماشین برام بخر

-باشه از این اسباب بازی ها می خرم رانندگیت خوب شه

-رانندگیم خوب هست

-خیلی خب بابا، من باید برم مامان صدام میکنه

-سلام برسون باشه مراقب خودت باش

-تو هم همینطور خداحافظ

-بای ساحل

بعد قطع کردن تماس متوجه شدم یه نیم ساعتی داشتم فک می زدم با ساحل. بیچاره صدرا هم بغل دستم بوده و

هیچی نگفته. چقدر این بشر ماهه!

رو بهش گفتم: بهتر به مامان اینا زنگ بزنیم ببینیم میان بالا یا نه!

-باشه.. الان زنگ میزنم

با این حرف صدرا گوشیشو از جیبش بیرون آورد. شماره ای رو گرفت

-الو عرفان کجایی شما؟

-...

-آره بالا هستیم.

-...

-اوهوم باشه

-....

-فعلا

منتظر جواب بودنش بودم که گفت: همه پایین هستن. مٹ اینکه نمی خوان بیا بالا. گفتن بیاین پایین که نار بریم

جایی بخوریم.

-باشه. پس بریم.

به سمت تله کابین رفتیم، اول صدرا سوار شدو بعدش دست منو گرفت و سوار شدم. از اون شور وشوق اولیه

افتاده بودم و عین آدم به اطراف نگاه می کردم.

-شما واقعا عاشق اینجایی!

-آره. خیلی. سعی میکنم سالی یه بار پیام اینجا. خیلی طبیعت شمال و دوست دارم.
-جالبه
چیزی نگفتم. یعنی اصلا حوصله نداشتم. نمی خواستم بهش نگاه کنم می ترسیدم دوباره اون حالت بهم دست بده
می ترسیدم دوباره مجذوب اون نگاهش بشم.
-چرا نگام نمی کنی؟
-ها!
برگشتم و دوباره مجذوب اون نگاهش شدم اما خیلی سریع خودمو جمع وجور کردم. نمی خواستم بیشتر از این
خودمو لو بدم.
-چیزی نیست
-می خوام دوباره ازت عکس بگیرم؟
حین این حرف دوربینو از دستم گرفت و آماده کرد که ازم عکس بگیره. اما من جلوی صورتمو گرفتم و گفتم نه
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چرا نه؟ شما که عکس گرفتو دوست داری!
-آره... اما حالا نوبت شماست من به اندازه ی کافی عکس گرفتم. بعدم خیلی سریع دوربینو از دستش قاپیدم. و یه
عکس ازش گرفتم. بهش نشون دادم که گفت: این خوب نیست بذار خوب بمونم بعد بگیر. منم یه چند تا دیگه ازش
عکس گرفتم، دوباره گفت: اگه موافقین با هم چند تا عکس بگیریم؟
موافقت کردم و اونم خیلی سریع اومد کنارم نشست و دوربینو آماده کرد و چند تا عکسم دو نفری گرفتیم. بعدش
دوباره گفت: اینطوری همیشه این عکسا همش برای شماست
-خب من بعدا اینارو بهتون میدم.
-نه نمی شه منم با گوشیم می گیرم.
چیزی نگفتم اونم گوشیشو برداشت و شروع کرد به عکس گرفتن بعدم از من چند تا عکس تکی گرفت. دیگه
داشت شورشو در می آورد. دستمو روی گوشیش گرفتم و گفتم: بسه دیگه... رسیدیم.
-باشه
مث اینکه ناراحت شده بود. به درک، برام مهم نبود کلی ازم عکس گرفته بود بسه دیگه.
به محض رسیدن به جایگاه تله کابین بدون درنگ اومدم پایین و صدرا هم دنبالم می اومد. گوشیمو از جیب مانتوم
بیرون آوردم و به بابا زنگ زدم. بعد چند بوق برداشت.
-کجایی بابا؟
-کنار دریا هستیم
-باشه الان می یایم.
کنار هم راه می رفتیم و من بازم مشغول دید زدن اطراف بودم، با دیدن بقیه کنار دریا سریعتر از صدرا به
سمتشون رفتم. طناز تا مارو دید دوباره شروع کرد.
-بالاخره از تله کابین دل کندی؟
-بله... جای همه خالی بود
عرفان گفت: جت اسکی دوست داری نوازش؟
-اوه آره خیلی باید جالب بشه
طناز گفت: آخه کجای این جالبه؟ تمام بدنت خیس میشه. مته موش آبکشیده میشی
-همینش جالبه دیگه طناز جان! کیفش به همینه

-برا من اصلا جالب نیست
 -کسی از تو نظری نپرسید.
 عرفان گفت:من تنهایی رفتم اما دخترارو تنهایی نمی دارن
 -اوهوم...می دونم خیلی بد شد دوست داشتم برم
 -اگه دوست دارین می تونین رو من حساب کنین
 صدرا بود که این حرفو زد.من که شاخام در آورده بودم .همینم مونده بود پیام پشت تو سوار شم.طناز که همش پوزخند می زد.
 مامان گفت:ممنون صدرا جان اما نوازش خیس میشه براش خوب نیست ممکن سرما بخوره
 -اگه موافقین من یه دست لباس ورزشی تو ماشین دارم اونارو بپوشه
 من که تو هنگ بودم .اما بابا گفت:نوازش اگه خیلی درست داری با صدرا سوارشو چون عرفان می گفت جت اسکی باز قهاریه!
 یه کم فکر کردم و می خواستم بگم نه اما وقتی نگاه همه خصوصا صدرا رو دیدم نظرم عوض شد.به خصوص که می خواستم پوزه این طنازو به خاک بکوبم.
 -باشه من حاضرم.
 صدرا گفت:پس من میرم لباسارو بیارم.
 بعد آوردن لباسا من رفتم تو سرویس بهداشتی و لباسامو عوض کردم .یه شلوار راحتی با یه سی و شرت راحتی ورزشی بود برام گشاد بود اما از هیچی بهتر بود آستینارو تا زدم .کش شلوارم محکم بستم .پاچه شم تا زدم تقریبا اندازم شده بود.کلاه سی و شرت رو سرم گذاشتم و رفتم بیرون.عرفان تا منو دید گفت:ببخشید آقا کجا تشریف میبرید؟
 منم یه حرکت زدم بهش تا دیگه از این چرت و پرتا نگه.به سمت قسمتی رفتیم که جت اسکی ها بودن.یه کم استرس داشتم چون تا به حال سوار نشده بودم. مسئولش یه نگاه به من کرد وگفت:شما که خانومید تنها نمی شه!
 -من که تنها نیستم.بعدش دنبال صدرا گشتم که دیدم داره میاد سمتم .وای عجب بدنی داره این.عضلانی و اوه چه خوش تیپه؟!هنگ کرده بودم شدید.خدارو شکر بقیه سمت دیگه بودن قیافه ی بهت زده با چشمای نعلبکی شده ی منو نمی دیدن!وقتی صدرا رسید گفت:ایشون با من هستن
 -نسبتتون؟
 جونم.نسبت واسه چی میخوای تو حالا؟
 -مگه مهمه؟
 -بله که مهمه!
 صدرا یه نگاه به من کرد وگفت:ایشون نامزد بنده هستن.
 منو داری چشم از نعلبکی هم بزرگتر شده بود فک کنم کاسه شد!
 مسئول گفت:خیلی خب.چقدر می خواین بمونید؟
 -معلوم نیست ورو به من گفت:نوازش چقدر می مونی؟
 من که تو هنگ بودم به زور گفتم نمی دونم.
 صدرا گفت:بعد اومدن حساب می کنیم.مسئول هم قبول کرد.

بدنم می لرزید. خیلی استرس داشتم. درسته دوست داشتم سوارشم اما با صدرا رو فکرشم نمی کردم. اول صدرا سوار شد بعدش باید من سوار می شدم آب دهنمو قورت دادم و جت اسکی رو گرفتم و شوار شدم. صدرا گفت: خب، منو سفت بگیر که می خوام پرواز کنم!

-ها... دیگه نتونستم چیزی بگم چون با سرعت تموم جت اسکی شروع به حرکت کرد. من قلبم عینهو چی می زد. محکم صدرا رو گرفته بودم که نیفتم. فقط خداخدا می کردم که زود تموم شه. اما صدرا مگه تموم می کرد. تو تمام این مدت چشام بسته بود. منو بگو چی فکر می کردم چی شد! یه لحظه گفتم چشامو وا کنم ببینم چه خبره؟ یکی از چشامو باز کردم. اوه تمام لباسام خیس، صدرا هم خیس، کلاه هم از سرم افتاده بود پایین اوضاعی بود برا خودش. صدرا سرعتو کم کرد و وایستاد. بعدش گفت: چطور بود؟

من که شوکه شده بودم حرفی نزد.

-نوازش هنوز هستی؟

-ها... آره

-ترسیدی؟

-نه!

-اما صدات اینو نمی که و همزمان با این حرفش برگشت سمت من تو چشاش که هم رنگ دریا بود می دیدم که می گفت: بهم اعتماد کم. وای خدا چه حالی میدادا... بازم گرفتار این دو تا چشم شده بودم. به چند دقیقه ای همونطور موندیم. بعدش صدرا گفت: واقعا زیباست نه؟

-دریارو میگی؟

-اوهوم

-آره خیلی

با حرفاش چنان آرامشی می گرفتم که دیگه نگو. دستام گرفته بود که ترسم کم بشه و واقعا هم اینطور شد. بالاخره بعد چند دقیقه صدرا گفت: راه بیفتیم؟

-آره فقط

-فقط چی؟

-یه کم یواش تر برو

-چشم حتما. شما جون بخواه

جانم؟! چون از تو؟ و او! خدا نکنه! وای اینا چی بود من گفتم. چی بود صدرا گفت؟ خاک تو سرم. دیگه نترسیدم بلکه بیشتر و بیشتر دوست داشتم با صدرا همراه شم. نمی خواستم از اون جا جم بخورم خیلی خوب بود. بالاخره بعد یک ساعت گشت و گذار صدرا گفت: بهتره برگردیم که وقت ناهاره.

منم موافقت کردم و بعد نگه داشتن. از جت اسکی اومدم پایبوقتی رسیدیم ساحل مامان اومد کنارم و گفت: خوبی نوازش؟ وای دختر تو که خیس آبی. برو لباسو عوض کن.

طنازم اومد و گفت: نگفتم خیس میشی! این دختره حرف نزنه می میره...

-اینو که خودمم می دونستم عقل کل! خیلی کیف داد.

-مطمئنی فقط جت اسکی کیف داد...؟

وا این دختر دیوونه ستها... احمق بی شعور... هیچی حالیش نیست... عصبانی شده بودم اما خودمو کنترل کردم. باز سمت سرویس بهداشتی رفتم و لباسامو عوض کردم. به یکی از رستورانایی که اونجا بودیم رفتیم و ناهار خوردیم. بعد خوردن غذا بقیه می خواستن برن تله کابین اما من حوصله نداشتم خسته شده بودم. برای همین

-چم شده؟
 -هیچی زیادی غذا خوردی!
 -پس چرا غش کردم؟
 -به خاطر همون دیگه
 با گفتن این حرف بلند شد و رفت.
 وا این چرا اینجوری کرد؟ مگه آدم به خاطر زیاد خوردنم غش می کنه! این مطمئنه دکنتره یا مارو گیر آورده! آخ این سرم چقدر درد می کنه! خدا لعنتت کنه نوازش می مردی کمتر می خوریدی که اینجوری آبروریزی نشه؟! آه... بعد چند دقیقه مامان اومد بالا سرم وگفت: قربون عزیزم برم... چرا با خورت اینجوری می کنی آخه عزیزم؟
 -مگه چی کار کردم؟
 -هیچی. فقط زیادی خوردی
 -می دونم
 -خب حالا استراحت کن این برای سومین باره ها نوازش، صدرا خیلی مواظبت بود، حتما ازش تشکر کن
 -اوهوم.
 مامان رفت بعدش صدرا با یه آمپول زیبا بالای سرم بود.
 -خب برگرد تا آمپولتو تزریق کنم.
 -آمپول؟ نه... من خوبم نیازی نیست.
 -از کی تا حالا شما دکتر شدید؟
 با التماس بهش نگاه کردم اما دست بردار نبود مٹ اینکه اصلا نمی فهمید!
 -برگرد. آفرین دختر خوب
 -نه صدرا نمی خوام.
 -مگه می ترسی؟
 -اوهوم
 -اما تو بیمارستانم بهت آمپول زدن، حتی سرم
 -خب اون موقع متوجه نشدم. حالا که می فهمم!
 با بغض بهش نگاه کردم.
 -ترس نداره! فک کن بهت پشه زده
 -پشه؟ آخه نیش پشه که شبیه این نیست! نه...
 -برگردنوازش... آها... ترس نداره، پرستار که نباید خودش بترسه
 -اما من می ترسم.
 -شجاع باش
 منو به زور به پشت برگردوند، اشکام رو صورتم جاری شدن، آمپولو تزریق کرد که میخواستم یه جیغ بنفش بکشم که دستشو گذاشت تو دهنم منم دستشو با ملایمت تمام گاز گرفتم. وقتی تموم شد، دستشو دیدم که ازش خون می اومد. خواست بره که دستشو گرفتم.
 -نه بمون
 با تعجب گفت: چرا؟
 -معذرت می خوام. دستت درد گرفت نه؟

-مهم نیست. هر چه از دوست رسد نیکوست.

-اما من...دیگه نتونستم حرفی بزنم زدم زیر گریه...واقعا حالم بد بود، نمی دونم چرا اما فقط می خواستم گریه کنم. بیهو متوجه شدم یه دستی دور کمرمو گرفت و منو تو بغلش کشید، صدرا بود موهامو نوازش کرد بعدش که دید به هق هق افتادم محکم تر منو بغل کرد. خیلی بهم آرامش میداد. احساس امنیت می کردم. دستشو گرفتم و جای زخمشو بوسیدم.

-معذرت می خوام. نمی خواستم دستتو...دستشو روی دهنم گذاشت و گفت: مهم نیست. گفتم که!

-آره اما برای من مهمه

وای! این چه حرفی بودمن زدم خاک تو سرت باز سوتی دادی! به روی خودم نیاوردم یعنی نمی خواستم بیارم. یه مدت که گذشت از بغلش اومدم بیرون دوباره موهامو نوازش کرد و گفت: بهتره بخوابی... منو رو تخت خوابوند و پتو رو هم روم کشید و بلند شد و بعد گفتن شب بخیر چراغ و خاموش کرد و رفت. منم به دقیقه نکشیده خوابم برد.

وقتی بیدار شدم انگار کوه کنده بودم. خیلی سرم درد می کرد. یه دوش گرفتم یه کم حالم بهتر شد. اما سردردم هنوز خوب نشده بود. یه لباس دم دستی که یه سارافن آبی با یه شال و شلوار خنک سفید بود پوشیدم. رفتم پایین، کسی پایین نبود. تو آشپزخونه رفتم و یه چایی برای خودم رختم. بعد خوردن چایی ساعت و نگاه کدم اوه ۳ بعدظهر بود. چرا بیدارم نکردن؟ تو آمپوله چی بود که اینجوری مٹ خرس خوابیدم، با یادآوری دیشب کلی تو دلم ذوق کردم که صدرا منو بغل کرده بود، ای دختره ی هیذا! اعصابم از موندن تو خونه خورد شده بود واسه همین تو حیاط رفتم. تازه متوجه شدم ماشین صدرا نیست. یعنی کجا رفته؟ چه می دونم. حتما رفته بگرده، اصلا به من چه! یه کم اون اطراف چرخیدم. خیلی گرم بود خواستم برم درون که در حیاط باز شد و ماشین صدرا اومد تو. متوجه شدم که بابا تو ماشین صدراست! بابا چرا تو ماشین اون بود؟ اچه می دونم والله!

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و گفت: سلام دختر گل خودم

بعدش اومد سمت منو محکم بغلم کرد! وا! این چرا اینجوری شد؟ دیشب که خوب بود نکنه سرش جایی خورده یه جوری منو بغل می کنه انگار از سفر قندهار اومده!

-...بابا خفه م کردی، دنده ها م شکست..

با صدای صدرا بابا هم منو ول کرد و رفت به سمت ویلا! این چش بود؟ نه به اولش نه به آخرش! صدرا منو از بهتی که توش بود بیرون آورد!

-نوازش خانوم نمی یابن کمک؟

وبه بسته هایی که تو دستت بود اشاره کرد.

-چرا ..

وا خودت بیار دیگه...پسره ی لوس...رفتم یه چند تا بسته ازش گرفتم.

-خوب خوابیدین؟

یاد دیشب افتادم یه جورایی ازش خجالت کشیدم. آخه دیشب که دست خودم نبود...برا اونم که این چیزا مهم نیست!

-آره...اما اون آمپوله چی بود؟

-خواب آور و مسکن

-اوه پس بگو چرا عینهو خرس خوابیدم! و هر دو با گفتن این حرفم خنیدیم..وای این چقدر قشنگ می خنده! نوازش لال شو...چشتو ازش بردار ...به زور ازش رو برگردوندم، همزمان وارد ویلا شدیم تقریبا همه بیدار بودن اما خاله فاطی اینا قصد رفتن داشتن ومن که تعجب کرده بودم گفتم: کجا به سلامتی؟
طناز که همزمان از پله ها پایین می اومد گفت: می ریم خوش بگذرونیم، اینجا که همش باید نگران جنابعالی باشیم خاله فاطی باز به طناز توپید وگفت: بس کن طناز...نوازش جان می ریم تهران خانواده ی آقا یوسف از شیراز می خوان بیان ما هم دیگه باید بریم.

-ا...چه بد شد!

-آره عزیزم ولی دیگه باید بریم.

بعد خداحافظی از خاله اینا، رفتن و ما هم نشستیم بودیم دور همو میوه می خوردیم. نویدم با صدرا گرم گرفته بود شدید! با رفتن طناز منم دیگه کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم. هر چند که اونم همچین با من خوب نبود! با اما تو خودش بود نمی دونم چرا؟ عرفان هم با گوشیش ور می رفت حتما باز دوست دخترش بودن. دایی هم به حرفای نوید گوش میداد. مامان و زن دایی الهام هم که حرف می زدن. بدبخت من باید چی کار می کردم؟ تو این فکر بودم که عرفان اومد کنارم نشست و گفت: نبینم غرق شی؟
-ها...

-کوفت ها...می گم غرق نشی اینقدر تو فکری!

-ناراحت نباش شنا بلد.

-اون که بعله...

-مسخره باز چی شده؟

-مگه باید چیزی شده باشه!؟

-عرفان بس کن تورو خدا

-باشه عزیزم...نوازش؟

لحن صداس یهو آروم شد منم منتظر بودم که می خواد چی بگه که اینقدر مهربون شده

-ها...چی؟

-می شه باهات حرف بزنم؟

-حرف؟! الان داریم حرف می زنیم دیگه! اونوقت راجع به چی؟

-نه بریم بیرون...اینجا نمی شه

-باشه بریم.

منو عرفان بلند شدیم که بریم بیرون که زندایی گفت: عرفان کجا می رین؟

-مامان جان بچه نیستم که می ریم به کم کنار دریا با نوازش

-خب باشه

با عرفان کنار دریا رفتیم. حوصله م سر رفته بود. دست عرفانو گرفتم و گفتم: عرفان کجا میری؟ همین جا بگو دیگه!

-چقدر تو عجولی دختر!

-ا...خسته شدم.

-باز لوس بازیاش شروع شد.

-لوس خودتی وبه نشانه ی قهر رفتم سمت دیگه که دستمو از پشت گرفت و منم تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش. اما از بودن تو بغلش حالم بد شد و چندشم شد.

-ولم کن عرفان حوصله ندارم.

-خیلی خب

ازش جدا شدم اما خیلی بد نگام میکرد!

-خب بگو دیگه!

-بیا بریم رو سنگا

دستمو گرفت و منو تقریبا پشت خودش می کشید. وقتی به سنگا رسیدیم دستمو ول کرد وزل زد به دریا... واقعا این دیوونه ست. حتما باز یه گندی بالا آورده می خواد من واسطه شم. تو این فکرا بودم که عرفان شروع به حرف زدن کرد.

-شاید ۱۰ سالم بود که فهمیدم این حسو دارم. وقتی تو و طناز داشتین با هم بازی می کردینو تو رو دوچرخه نشسته بودی و طناز هولت میداد. منم با دوچرخه م کنار تون حرکت می کردم. وقتی که طناز جوری هولت داد که به دیوار خوردی اون لحظه رو هیچوت یادم نمی ره سر طناز یه دادی کشیدم که از ترس فرار کرد. اومدم سمتتو بلندت کردم. خب احساس بزرگی می کردم دیگه وقتی دیدم از سرت خون میاد اشکام جاری شدن. عمه فائزه اومد تو رو بغل کرد و بردخونه. بهم گفتن حالت خوبه اما من تا خود صبح گریه می کردم. برام سخت بود دختری مث تو اون اتفاق براش بیفته! اما وقتی بزرگ شدم این حسم بزرگ شد فهمیدم حسم به تو یه جور دیگه ست خاصه! همیشه سر به سرت میداشتم چون دوست داشتم فقط به من توجه کنی... راه محبت کردن به تو رو بلد نبودم تو همیشه مغرور بودی میدونستم با دو تا دوست دارم متوجه احساسم نمی شی پس از این راه وارد شدم. حتی می خواستم وقتی حرص میخوروی از دست من باشه. تو رو برای خودم میخواستم اما تو اصلا به این چیزا فکر نمی کردی منو نمی دیدی من برای تو فقط عرفان بودم فقط یه پسر دایی وبس. اما تو از یه دختر عمه برام بالاتر بودی. یه حس خوب یه حسی که هر وقت بهت فکر می کردم تو رو کنار خودم می دیدم. نمی خوام برای کس دیگه ای باشی. می خوام واسه من باشی و بس! وقتی مبینم با صدرا همش می گردی حالم بد میشه یه تازه به دوران رسیده نباید تو رو ازم جدا کنه... کم کم داشت صداس بلند تر میشد فکر کنم اصلا تو حالو هوای خودش نبود یهو برگشت سمت منو دستمو گرفت وگفت: نوازش جون من بگو، تو هم بگو دوسم داری! اگه بگی قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم. باور کن. من واقعا دوست دارمو دوست داشتم برای این چند روز نیست بلکه خیلی قدیمیه... بهم نگاه می کرد و ازم جواب می خواست اما من واقعا تو بهت بودم اصلا فکرشم نمی کردم که عرفان یه روزی بهم ابراز علاقه کنه. نه غیر ممکن بود!

-چرا چیزی نمی گی نوازش؟

-خب... من...

-فقط یه کلمه بگو آره یا نه؟ تو چشام نگاه می کرد. وای حالم داشت از اون وضعیت بهم می خورد. میخواستم از بغلش از دستاش که هر لحظه محکم تر مشد بیام بیرون اما نمی شد! محکم تر از این حرفا بود. وای خدا چه خاکی تو سرم کنم؟!

-بالا بگو دیگه لعنتی!

-عرفان باور کن من نمی فهمم. اصلا برام...

-مهم نیست، جوابتو می خوام بدونم.

-خب نمی دونم یعنی من هیچوقت به تو فکر نکردم تو همیشه برام یه پسر دایی عزیز بودی که همیشه منو می خندوندن. اذیتم می کرد و اما حالا با این حرفا اصلا نمی دونم.

وای دیگه باید چی کار میکردم شالم از رو سرم افتاده بود و موهام رو صورتم می اومد و اذیتم می کرد. نوازش فقط یه کلمه می خوای با من باشی یا نه؟ دیگه طاقت ندارم.

-عرفان... من..

-بگو!

از عصبانیت اون یهو ترسم گرفت خواستم جیغ بزنم اما نه باید می موندم و میگفتم.

-عرفان من تو رو مثل یه پسر دایی و دوست، دوست دارم. نه... متاسفم.

با گفتن این حرف حلقه دستاش به دور دستام شل شد. منو نگاه می کرد اما حالا با حسرت به واقع شکستنشو دیدم. اما من واقعا هیچ حسی بهش نداشتم.

-عرفان...

-انگشتشو جلوی دهنم گذاشت و گفت: هیچی... هیچی نگو... فقط برو..

با نگرانی نگاهش کرد. اما نباید می موندم موندنم کارو خراب تر می کرد. به سرعت از اون جا دور شدم رفتم به سمت ویلا بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم و خودمو رو تخت پرت کردم.

تموم اون لحظات خیلی سریع از جلوی چشمم رد شدن. فکر اینجاشو نمی کردم که عرفان... وای اصلا امکان

نداره... سرم سوت میکشید خیلی هم درد می کرد. دارم دیوونه میشم. دیگه نمی خواستم اونجا باشم. رو تخت

نشستم و سرمو تو دستم گرفتم عادت نداشتم الکی قرص بخورم اما واقعا درد می کرد. در اتاقمو زدن:

-بفرمایید

-سلام

-سلام چیزی شده آقا صدرا؟

-مادرتون خواستن که پیام بهتون بگم آماده شید که می خوام برگردیم.

-باشه

اونم از اتاق رفت بیرون. مامان اینا چرا می خواستن برن؟ بهتر... لباسمو پوشیدمو وسایلمو تقریبا چپوندم تو ساک

. کتونی هامم تو دستم گرفتم و رفتم پایین. چه سوت و کور بود!

-مامان

-بله عزیزم؟

-بقیه کجان؟

-نوید و عرفان رفتن، زن دایی هم رفتن فقط ما موندیمو آقا صدرا، اگه دوست داری با ماشین صدرا بیا.

شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم. صدرا جلوم ظاهر شد و گفت: بفرمایید بریم.

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم. مامانو بابا رفتن ما هم دنبالشون از ویلا خارج شدیم. اینم از سفر شمالمون

وحشتناک تر از این نمی شد! ای خدا سرم. واقعا داشت می ترکید. دستامو رو سرم گذاشتم و فشار دادم. نفهمیدم

کی صدرا ماشینو نگه داشت.

نوازش خانوم؟ نوازش خانوم؟

-بله..

-درد دارین؟

-چی؟

-سرتونو می گم درد می کنه؟

-آره خیلی هم زیاد!

از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با یه بطری آب و قرص برگشت.

-بفرمایید. دردشو کم میکنه

-ممنون

-همیشه این سردردو دارین؟

-یه چند ماهی میشه. اگه خیلی عصبانی بشم یا استرس بگیرم دردش شدیدتر میشه

-مگه الان عصبانی هستین؟

-الان؟...آه...نه

-پس...

-نمی دونم. آقا صدرا میشه برم پشت بخواهم؟

-بله...بفرمایید.

رفتم پشت و دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای صدرا بیدار شدم.

-نوازش خانوم بیدار شین رسیدیم.

-باشه الان...

به زور خودمو بلند کردم. تمام بدنم درد گرفته بود با کمک صدرا از ماشین پیاده شدم.

-ممنون بهتو زحمت دادم

-این چه حرفیه! اما باید یه فکری به حال سردرداتون بکنید.

-باشه سر فرصت

-خوشحال می شم کمکتون کنم.

یه آن به خاطر اومد که صدرا دکترو اونم از نوع مغز واعصاب

-می شه پیام پیش شما؟

-برای؟

-همین سردرد

-خوشحال میشم. پس هر وقت بهتر شدین یه قرار بذارین با هم بریم تا آزمایشات مربوطه رو بدیم.

-باشه حتما

اونم شماره ی منو گرفت که بهمم زنگ بزنه و قراره آزمایشگاهو با من هماهنگ کنه منم ازش خداحافظی کردم و

رفتم تو خونه. اون شب از بس خوابم می اومد بدون توجه به اطرافم تو اتاق خوابم رفتم و تقریباً بیهوش

شدم. حدودای ساعت ۱۲ بیدار شدم. چون بدنم خیلی درد می کرد یه دوش گرفتم. کسی خونه نبود. البته مامان بود

رفتم پایین و چون گرسنه مم بود مامان غذا رو برام کشید و خوردم.

-نوازش جان چشات چرا اینقدر قرمزه؟

-نمی دونم. فک کنم به خاطر سردرده

-باز از همون سردرداست؟

-اوهوم

-چقد بهت گفتم برو دکتر به گوشت نمی ره دیگه!

-می خوام برم.

- واقعا؟ خوبه
- پیش صدرا
- صدرا؟
- آره دیگه. اونم تخصص مغز و اعصاب داره دیگه!
- آره. یادم نبود. خوب کاری می کنی. حالا کی قرار هست برین؟
- معلوم نیست خودش زنگ می زنه نوید وبابا نیومدن؟
- نه! نوید که امروز نمایا بباتم قرار داد باید امضا می کرد یه کم دیر میاد.
- باشه پس من برم اتاقم
- اینقدر نخواب. برو بیرون بهتره
- باشه مادر من یه بوس کردم شو رفتم تو اتاقم. هوس کرده بودم به ساحل زنگ بزوم حتما تو دبی خوش میگذرونند. اما یادم اومد که شمارشو نگرفتم. مورد بعدی شیدا بود، شمارشو گرفتم اما خاموش بود! حالا چی کار کنم؟ چقد بده که هیشکی اینجا نیست! یاد نازنین افتادم. بلافاصله شمارشو گرفتم:
- سلام خواهر گمشده ی من!
- به... سلام نوازش جان چطوری؟
- هی... بد نیستم... تو خوبی؟ پویا خوبه؟
- آره. مامان اینا چطورن؟
- از احوال پرسی شما!
- ا... داشتیم نوازش؟
- بله که داشتیم... تو و اون شوهرت رفتین که رفتین دیگه! الان یه ساله رفتی کیش چرا نمی یاین یه سر به ما بزنین ببینین زنده ایم مرده ایم!
- خواهر نازنازی من! پویا که همش سر پروژه و نفتکش هاست. من بیچاره هم باید برم شرکت. نمی تونم که پویا رو تنها بذارم!
- تنها نذار خب تو اون محل کار شوهر جانت یه مرخصی نمی دن؟
- تا این پروژه ش تموم نشه نه!
- من موندم شما اصلا همدیگرو میبینین؟
- دیوونه معلومه که میبینیم! اون غروب میاد خونه.
- اصلا ولش کن! امن کی خاله میشم؟
- ها...
- بابا خاله! تو مامان، پویا بابا، مامان و بابا مامان بزرگ و بابابزرگ، نوید دایی...
- خیلی خب خیلی خب، فعلا معلوم نیست
- اه... کوفت معلوم نیست. شما الان سه ساله ازدواج کردین بابا من یه خواهر زاده می خوام.
- خیلی مایلی خودت ازدواج کن
- کوفت نگیرت نازنی، گفتم خواهر زاده نه بچه
- بچه شیرین تره
- اوهو... خودم می دونم، حالا کی بچه خواست. ببینم اینو میدونی وبچه نمی یاری؟
- خب آره

-باشه

-خب خواهری من دیگه چی میکنه؟

-هیچی الافی...

-شمال خوش گذست؟

-بد نبود. نازنین من برم دیگه

-کجا؟

-بابا اومده

-آها. دختر لوس بابا

-چشم حسود کور

-باشه بابا تسلیم کاری نداری؟

-نه. اما بیا اینجا دلم برات تنگ شده

-باشه وقت شد حتما، سلام برسون

-تو هم همینطور، خداحافظ

-خداحافظ

بعد قطع گوشی رفتم پایین، بابا تو پذیرایی نشسته بود. یه غم عجیبی تو چشاش بود اما وقتی منو دید خندید اما

چشاش نمی خندید!

-بابای من چطوره؟

-خوبم بابا چان. تو خوبی؟

-آره... چیزی شده؟

-نه! مگه قرار بود چیزی بشه؟

-نمی دونم!

کنارش نشستم. یهو گفت: کی قراره بری دکتر؟

هی...هی.. از دست این مامان با این خبر دادناش! فعلا معلوم نیست! آقا صدرا قراره خبرم کنه

-آها...

مامان با چای اومد کنارمون نشست کسی حرف نمی زد. مامان مشغول دیدن فیلم مورد علاقه ش بود. بابا هم تو

فکر بود. بعد خوردن چای رفتم تو اتاقم.. گوشیمو چک کردم.. یه شماره ناشناس زنگ زده بود. خواستم شماره رو

حذف کنم که دوباره زنگ زد.

-بله؟

-الو. سلام. نوازش خانوم؟

-بله. شما؟

-صدرا هستم

-آه. سلام آقا صدرا خوبین؟

-ممنون. شما چطورین؟ از سردرد خبری نیست؟

-نه هنوز فعلا خوبم

-مزاحم شدم که بگم فردا صبح ساعت ۸ برای آزمایشگاه نوبت دارین. ۷منتظرم باشین میام دنبالتون

-مزاحم شما نمی شم. بگین آدرسو خودم میام.

-نه میام دنبالتون

-باشه ممنون

-خواهش میکنم کاری ندارین؟

-نه دستتون درد نکنه

-پس فعلا

-فعلا

اون روز یه کم با لپ تابم ور رفتم. حوصله م سر رفته بود. نویدم دیر وقت اومد. بعد شامم رفتم تا بخوابم تا فردا خواب نمونم. صبح با آلامر گوشیم بیدار شدم. هنوز نیم ساعت به ۷ بود. یه دوش سریع گرفتم. یه لی یخی با یه مانتو قهوه ای خنک رو زانو با یه روسری قهوه ای تنم کردم. کلی هم عطر به خودم پاشیدم. حوصله ی آرایش نداشتم. صندل های پاشنه دو سانتمم برداشتم و رفتم پایین، مامان بیدار بود.

-مامان کاری نداری؟

-نه عزیزم. مراقب خودت باش

-باشه فعلا

هنوز ۵ دقیقه مونده بود. تو حیاط یه چند دقیقه ای رو گذروندم تا ۷ شد. همین که در حیاط و باز کردم صدرا جلو پام ترمز کرد! عجب بچه ی وقت شناسی هم هست! خوشم اومد. کیفو رو دوشم گذاشتم و رفتم تو ماشین نشستم.

-سلام

-سلام نوازش خانوم

-زود نیست؟ هنوز یه ساعت مونده!

-راش دوره

-زدیکترین آزمایشگاه به خونمون ۱۰ دقیقه راهه

-آره. اما من یه جای دیگه وقت گرفتم

دیگه حرفی نزدم و صدرا راه افتاد. درست ۵ دقیقه به ۸ به آزمایشگاه رسیدیم. خیلی بزرگ بود تا حالا یه همچین آزمایشگاه مجهزی ندیده بودم! یهو یادم اومد می خوان ازم خون بگیرن! استرس گرفتمو تمام بدنم میلرزید. وای خدا نه! همون جا دم در وایسادمو تکون نخوردم که صدرا گفت: نمی یاین داخل؟

-چرا! اما...

مث اینکه فهمید برای همین یه لبخند زد و اومد سمتم و گفت: نترسین خودم از تون خون میگیرم اون دفه که درد نیومد؟

همزمان که اشکام می ریخت سرمو بالا گرفتم به نشانه ی نه بالا گرفتم اما واقعا می ترسیدم. صدرا دستمو گرفت و منو برد به همون قسمتی که خون می گرفتن. خودش ازم خون گرفت. اما من جیغ و داد نکردم. فقط بی صدا اشک میریختم اما کنارش آرامشی گرفته بودم که احساس ترس نمی کردم. بعد خون گرفتن منو بغل کرد و تا تونست باهام حرف زد تا آرام شم. تو همون آزمایشگاه جایی بود که سی تی می گرفتن، بعد گرفتن سی تی از آزمایشگاه اومدیم بیرون. قرار بود هفته دیگه خود صدرا بره جوابو بگیره.

-خب برم بیرون؟

-بیرون؟ واسه چی؟

-نهار مهمون من

-چرا؟

-همینجوری، برای اینکه دختر خوبی بودی

-من همیشه دختر خوبی هستم

-بر منکرش لعنت

با صدرا به یه رستوران خیلی شیک رفتیم و ناهار خوردیم. بعدش صدرا منو خونه رسوند و رفت. حالا یه جورایی حس می کردم به صدرا وابسته شدم! اصلا نمی دونستم یه همچین حسی رو تا حالا نداشتم نمی دونم باید با این حس جدید چی کار کنم! اون روزم گذشت چند روز بعد ساحل بهم زنگ زد و گفت که از دبی اومدن و خواست که من برم خونشون. بعد ناهار نوید منو تاخونه ی ساحل رسوند. تو این چند روز از صدرا خبر نداشتم واسه همینم اعصابم خورد بود. اما امروز که می رفتم خونه ی ساحل خوب بود. حداقل یه چند ساعتی حواسم پرت می شد.

-سلام نوازش جون خوبی؟

-سلام ساحل خوبی؟ ببینم چی کار می کنی؟

-هیچی بابا

بعد سلام و احوال پرسی با مامان ساحل به اتاقتش رفتیم. می دونم این دختره چرا بزرگ نمی شه! تو اتاقتش پر

عروسکه! یه عروسکی رو به سمتم گرفت و گفت: اینو برا تو خریدم

ای! ساحل تو می دوی که من عروسک دوست ندارم!

-تو هم! اصلا شبیه دخترا نمی مونی!

-دوست دارم به تو چه!

-احمقی ازبس، اصلا نباید برات می خریدم.

-به درک

-خیلی خب بابا، اینو واسه خودم خریدم، دِ دِ دِ دِ م... اینم کادوی نوازش خانوم

-اوه چی هست این حالا؟

-بازش کن می بینی

کادوش زیبا بود بازش کردم و داخلش یه کتونی بود.

-تو هم می دونی که من کتونی دوست دارم

-آره دیگه... از این کتونی ها برای خودم و شیدا هم خریدم که با هم بشیم سه تفنگدار

-اوه واسه تفنگدار و خوب اومدی!

کتونی ها رو پوشیدم. اندازم بودن. ازش تشکر کردم یه چند ساعتی رو چرت و پرت گفتیم و بعدش از ساحل خداحافظی کردم و رفتم خونه. هنوز ۲ روز به اومدن جواب آزمایش مونده بود. بیش تر به خاطر این که صدرا رو ببینم استرس داشتم. این دو روزم به هر جون کندنمی بود گذشت... من منتظر زنگ صدرا بودم اما زنگ نزد! او این چرا زنگ نزد. حتما آماده نشده بود. چه می دونم! روز بعد خودم با گوشیش تماس گرفتم دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

-بله؟

-سلام. خوبین آقا صدرا؟

-سلام. ممنون نوازش خانوم. شما چطورین؟

-ممنون. جواب آزمایشا رو گرفتین؟

-اوه... خب آره

-پس چرا خبر ندادین؟

-می خواستم بهتون زنگ بزنم

-آها...خب جواب؟

-اممم. می توئم ببینمتون؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه! فقط می خواستم ببینمتون

-باشه کی؟

-فردا خوبه؟

-آره چه ساعتی؟

10-صبح میام دنبالتون

-باشه

-خداحافظ

-خداحافظ

یعنی چی کارم داره؟ چرا پس نگفت که جواب چی شد! اوه. سرم سوت می کشید، دوباره این سردرد لعنتی! خوابیدم صبح با آلام گوشیم بیدار شدم. حوصله نداشتم یه مانتو مشکی با یه لی ذغالی و شال مشکی تنم کردم. کتونی هامم برداشتم. خواستم از خونه برم بیرون که مامان گفت: کجا عزیزم؟

-میرم بیرون

-ناهار میای؟

-فک کنم. خبر میدم بهتون

-باشه مواظب خودت باش

از خونه بیرون اومدم صدرا رو اون سمت خیابون دیدم و رفتم تو ماشین نشستم. به مدت گذشت و حرفی نزد صبرم تموم شده بود.

-میشه بگین موضوع چیه؟

حرفی نزد انگار اصلا تو این دنیا نبود. تکونش دادم. روشو برگردوند و گفت: بله چیزی گفتین؟

-می گم چیزی شده؟ چرا حرفی نمی زنین؟

-بهتره بریم خونه ی ما

-خونه ی شما؟

-آره...می خوام باهاتون حرف بزنم.

-چرا این جا نمی گید؟

-نمی شه.

آه...اینم حوصله مو سر برده ها...چقدر لغتش میده! این سردرد هم که کلا امونمو بریده. به خونشون رسیدیم. با ماشین داخل رفتیم. چه حیاطی بود. دو طرفش پر کاجای بلند بود. وای تا حالا اینجوریشو ندیده بودم! یه حوض بزرگ روبروی خونه بود که فواره داشت که ازشون آب پایین می ریخت. از ماشین پیاده شدم. محو تماشای خونه بودم که صدرا گفت: نمی یاین داخل؟

-چرا!

دنبالش رفتم تو ساختمون عمارت...چقدر قشنگ بود. یه قسمت بزرگ بود که یه پله ی قشنگ وسطش بود. اطرافشم پر در بود! صدرا به سمت یکی از اون درها رفت. منم دنبالش رفتم. یه کتابخونه بزرگ بود توشم پر

کتابای مختلف بود. به آن گفتم پس مامانش کو؟ نمی دونم شاید خونه نباشن! تو این فکر بودم که صدرا گفت: باید راجع به به مسئله ای باهاتون حرف بزنم. حین نشستن روبروش گفتم: می شنوم. -راستش... این چیزی که می خوام بگم شاید براتون سخت باشه اما می خوام تا آخرش گوش کنین سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم.

شما... یعنی... شما تو سرتون تومور دارین. همون موقع تو شمال از جواب سی تی تون فهمیدم. اما بعدش با آزمایش هایی که دادین مطمئن شدم. فعلا همیشه راجع بهش توضیح داد و بحث کرد. اما بهتون بگم که زیاد نگران نباشین... شما باید خودتونو کنترل کنین. مطمئن باشین بهتون کمک می کنم... دیگه حرفاشو نمی شنیدم وای خدا! نه امکان نداشت... حال بد بود. سرم گیج می رفت. تمام کتابخونه دور سرم می چرخید، دیدم صدرا به طرفم میاد... اما بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

با باز کردن چشم متوجه شدم که تو به اتاقم و رو به تخت خوابیدم. خواستم بلند شم که متوجه شدم به دستم سرم وصله! دوباره یادم اومد بلایی و که به سرم اومده بود. هجوم اتفاقاتی که برام افتاده بود حام بد کرد. صدرا وارد اتاق شد. بغض کرده بودم. می خواستم... اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم!!! -نوازش... تورو خدا خودتو ناراحت نکن هر کاری که از دستم بریاد برات انجام میدم...

گریم بند نمی اومد. اومد جلو... کنارم رو تخت نشست. دستمو گرفت. تو چشمم زل زد و با چشاش بهم می گفت که بهش اعتماد کنم. درست مت زمانی که رو جت اسکی بودیم با یادآوری اون لحظات دوباره گریه شدت گرفت... منو تو بغلش گرفت. آرامش گرفتم. صدای قلبش اون لحظه برام بهترین آهنگ بود تا غصه هامو فراموش کنم... اما اون درد مزخرفی که تو سرم می پیچید جلوشو گرفت! حالم از خودم بهم می خورد. درست باید زمانی این بلا سرم می اومد که حسمو نسبت به صدرا کشف کرده بودم! از تو بغلش اومدم بیرون با انگشتاش اشکامو پاک کرد و گفت: نوازش ازت می خوام بهم اعتماد کنی. هر کاری از دستم بریاد بریاد بهتر شدنت انجام میدم. هر کاری... حالا اعتماد می کنی؟

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم. پیشونیمو بوسید و خواست بره بیرون که دستشو گرفتم و گفتم: بابا اینا می دونن؟

-فقط بابات می دونه

-نمی خوام برم خونه. از ترحم متنفرم.

-هر جور دوست داری. به مامانت زنگ می زنم که اینجایی

-صدرا!؟

-جانم؟

-هیچی

-من می رم به چیزی بیارم بخوری. بعدش از اتاق رفت بیرون. از رو تخت بلند شدم. وبه سمت بالکن رفتم... به باغ بزرگی که رو به روم بود نگاه می کردم. خیلی قشنگ بود. آدمو مجذوب می کرد خیلی زیبا بود.

-من عاشق اینجام

-آه. تویی؟

-آره. پس کی می خواستی باشه؟

-صدرا!

-بله؟

رومو برگردوندم. نتونستم چیزی بگم.

-حالا مَث به دختر خوب بیا و ناهار تو بخور.

-میل ندارم

-بیا... بدون حرف رفتم و اونم عینهو بچه ها قاشقو طرفم گرفت. خندم گرفته بود.

-این چه کاریه؟ هنوز چلاغ نشدم.

-دوست دارم خودم بهت غذا بدم.

-اونوقت برای چی؟

-همینجوری...

-باشه. من آمادم.

بهم غذا داد. خیلی بهم چسبید. بعد غذا گفت بریم بیرون اما من حوصله نداشتم. اونم رفت بیرون. منم حوصله م سر رفته بود، رفتم تو حیاط یه کم که گذشت دوباره برگشتم تو عمارت... شب صدرا یه قرصی بهم داد که باید می خوردم. صبح فردا باید مطب یه دکتر یه که صدرا می گفت آمریکا زندگی می کنه و سالی یه بار می یاد ایران، خود صدرا هم یه ترم اون دکتره استادش بود. روز بعد رفتیم. دکتر بعد دیدن آزمایشات گفت که باید زود عمل بشم. حالم دوباره بد شده بود. قرار بود دو هفته بعد عمل کنم خود همین دکترم قرار بود عملم کنه. صدرا ازم خواسته بود که برم خونه مَث اینکه کل فامیل فهمیده بودن. اصلا دوست نداشتم مرکز توجه باشم اما بدبختانه بودم. همون روز ناهار به همراه صدرا به خونمون رفتیم. مامان که اینقدر گریه کرده بود صداس در نمی اومد. بعد دیدن منم غش کرد! خاله فاطمی هم بدتر از مامان. بابا و دایی هم که از چشاشون ناراحتی می بارید. طنز و سولمازم دیگه اذیت نمی کردن هیچ بلکه بهم کلی هم توجه می کردن. نوید هم معلوم بود خیلی گریه کرده اما به روی خودش نمی آورد. عارف هم همینطور اما عرفان نبود! طنزآمیز گفته بود که فردا نازنین و پویا می یان. حتما باید یه بلایی سر من می اومد که اینا می اومدن! اعصاب نگاه های پرت رحمشونو نداشتم. تازه قرار بود عمه آرزو و آزاده هم بیان آخ که اصلا حوصله ی اونارو نداشتم. رفتم تو اتاقمو خودمو رو تخت پرت کردم. یاد شمال افتادم که چقدر همه خوشحال بودن. دوست داشتم دوباره بخندم، دوباره با طنز دعوا کنم، دوباره نوید سر به سم بذاره. اما حیف که این تومور لعنتی! زنگ گوشیم منو از فکر کردن بیرون آورد. حوصله ی جواب دادن نداشتم. بدون نگاه کردن به شماره گوشیمو خاموش کردم و رو میز توالتم پرت کردم. سردرد لعنتی دوباره شروع شد. سرمو تو بالش کردم. صدای در اومد.

-بفرمایید

در باز شد اما کسی چیزی نگفت. فکر کردم مامانه

-مامان حوصله ندارم. تو رو خدا به اینا بگو بر، هر وقت مردم بیان، تو رو خدا مامان، حوصله ی نگاهشونو ندارم

اصلا چرا باید بیان اینجا؟

اه.. چرا جواب نمی داد!؟ سرمو که از تو بالش بلند کردم. صدرا رو بالا سرم دیدم.

-چیزی شده؟

-نه

-پس چرا اینجوری نگام می کنی؟

-این عوض دست شما درد نکنه هست؟

-من که با تو نبودم با بقیه بودم. بدم میاد. میدونم دیگه مٹ قبل نیستن. همش... اه صدرا تو رو خدا ولم کن.
 -من که نگرفتمت!
 -دیوونه
 -خودتی
 -داری لچ می کنی نه؟
 -نه
 -اه
 -بلندشو خودتو لوس نکن
 -نمی خوام
 -اینجوری که نمی شه. پدر و مادرت دارن دق می کنن. بیا پیششون بشین
 -بشینم که چی بشه؟ نمی خوام صدرا نمی خوام! خوشم نمیاد
 -مگه باید تو خوشت بیاد؟! بلند شو
 بعدش دستمو گرفت و کشید. هنوز به در نرسیده بود که برگشت و بهم نگاه کرد، تقریباً یه چند دقیقه ای همونجور بهم نگاه می کرد.
 -برو حموم
 -ها؟
 -گفتم برو حموم یه لباس خوبم بیوش
 -اونوقت برای چی؟
 -همین که گفتم
 -نمی رم
 خواستم برم بیرون که دستم از پشت گرفت و پرت شدم تو بغلش
 -با من لجبازی نکن نوازش. برو حموم و به خودتم برس. بزار اونا فک کنن که برات مهم نیست.
 نتونستم چیزی بگم.
 -میرم بیرون. نیم ساعت دیگه میام. باید آماده باشی
 اینم به من دستور میده... یه دوش گرفتم و بعدش یه لباس دم دستی پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم صدرا پشت در منتظرمه
 -خوبه... شام آماده ست.
 به همراه صدرا پیش بقیه رفتیم. اون شب و شب های دیگه هم پشت هم گذشتن. حال من هر روز بدتر از روز قبل میشد. هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی. اخلاقم که گند! تنها کسی که می تونست آرومم کنه صدرا بود. حوصله ی هیچ کسو نداشتم. به همه می پریدم. ساحل و شیدا هم با این که اومده بودن خونه مون تا منو ببینن اما من ندیدمشون. از همه بدم می اومد. بیشتر از همه از خودم. از این حال. شبی که قرار بود فرداش عمل بشم دیگه بدتر. صدرا اومده بود که بگه صبح میاد دنبالم. ازش خواستم برم خونه ش. اونم قبول کرد. طفلی مامان بابا هم به خاطر من قبول کردن. اون شب خیلی وحشتناک بود. روز بعد عمل داشتم با این که باید می رفتم بیمارستان قبل عمل اما صدرا برای اینکه نترسم خواسته بود که همون صبح بریم بیمارستان. شب باز تو اتاق صدرا بودم اونم کنارم بود. سعی داشت با حرفاش آرومم کنه. منم سرمو رو پاش گذاشته بودم و اونم با موهام بازی میکرد. چقدر حضورش بهم آرامش میداد!

-صدرا؟

-جانم؟

-یه خواهشی ازت دارم.

-تو جون بخواه

-باز شروع نکن

-باشه عزیز دلم

-می شه برام همون آهنگی رو که اون شب کنار دریا برامون خوندی رو بخونی؟

-چرا نمی شه! حتما. صب کن گیتارمو بیارم.

رفت و گیتارشو آورد. بعدش برام خوندم غرق شدم. غرق صداس. غرق نگاه. دیگه تو حال خودم نبودم.

هر طرف که میرم چشام تو رو میبینه. از دلم شنیدم عاشق شدن همینه. وای اگه نباشی بدون تو میمیرم. من دوباره

می خوام که از تو جون بگیرم.

نفهمیدم کی خوابم برد. صدرا صبح بیدارم کرد. استرس شدیدی داشتم. اما اینقدر صدرا از دکتر فیروزه چی تعریف

کرده بود که دلم قرص شده بود. قبلش همه اومدن دیدنم. بعد اونم منو بردن تو اتاق عمل و دیگه چیزی نفهمیدم.

نور خورشید تو چشم می خورد. اه این پرده ها رو چرا نکشیدن؟ کور شدم. ای بابا اینجا هم که کسی نیست! بعد چند

دقیقه یه پرستار اومد تو تا منو دید انگار برق بهش وصل کردن. اول یه کم با تعجب نگاه کرد بعدم به لبخند گل

وگشاد زد وبا ذوق زدگی گفت: سلام نوازش خانوم خوبی که؟

اینو پرستار منم یا جنابعالی؟ البته من یه نیمچه پرستارم.

-ممنون

-الان می رم به دکتر می گم حتما خوشحال میشن. بعد از اتاق بیرون رفت. اینم قاطی داره ها! راستی سرم چی

شد؟ خدارو شکر که نمردم.

-به سلام نوازش خانوم میبینم که بیدار شدین؟

-سلام دکتر فیروزه چی

-خوبی که؟

-ممنون دکتر، حالم خوب شده؟

-فعلا که خوبی. باید بازم آزمایش بدی تا ببینیم چی میشه

-یعنی هنوز از بین نرفته؟

-چرا... اما برای اطمینان... تا دوباره عود نکنه

-باشه... حالا کی مرخصم؟

-فعلا هستی پیش ما

-اه... می خوام برم.

-باشه نوازش خانوم.. ولی باید مطمئن بشیم

-باشه

از اتاق رفت بیرون، منو بعدش از آی سی یو به بخش منتقل کردن. همه اومدن به دیدنم، مدام گریه و زاری می

کردن. اعصابمو دیگه داشتن بهم می ریختن. می خواستم سرشون داد بکشم. در حال انفجار بودم که خدا مادر این

نگهبانه رو نگه داره منو از دستشون نجات داد و بالاخره رفتن. در اتاق باز شد اما حوصله ی این که سرمو از زیر

پتو بیارم بیرونو نداشتم حتما باز این پرستارا اومده بودن

-سلام

چقدر صدش آشنا بود...صدرا...آره صدرا بود. سریع سرمو از زیر پتو آوردم بیرون.
 _____ه! این صدرا بود؟؟؟چقدر شلخته!موهاش بلند شده بود و بهم ریخته بود. ریشاشم که در اومده بود. لباساشم که بدتر...بعد چند دقیقه تو هنگ بودن بالاخره این زبونم باز شد.

-سلام

-حالتون چطوره؟

-ممنون. شما...شما خوبید؟

-خب آره چطور مگه؟

-هیچی همینجوری!

احساس می کردم داره منو بد نگاه می کنه اما چرا؟ و این که تا قبل رفتنم به اتاق عمل حالش خوب بود! بدون توجه رفت به سمت پنجره دستشو تو جیب شلوارش گذاشت. از پشت سرم جذاب بودا...قدش خیلی بلند بود من به زور به شونه ش میرسیدم اصلا این چرا اینجوری میکرد حالا! آخه نوازش چرا از ش نمی پرسی؟ چی پرسیم آخه!..اه...تو هم صدرا! من مریضم یا تو؟ فک کنم اون..با این حرفم خندم گرفت.

-چیز خنده داری دیدی؟

-ها...اممم..نه

-پس چرا می خندی؟

-مگه دلیل می خواد؟ دلم خواست؟ چرا سوال پیچم میکنی؟ مگه من از تو می پرسم که چرا اینقدر پکری؟

-نه...متاسفم

-مهم نیست. چیزی شده؟

-چطور؟

-قیافتو میگم. کسی مرده؟

باقیافته متعجب گفت: مرده؟..نه...واسه چی این فکر کردی؟

-از قیافت دیگه..با این حرفم به سرتاپاش نگاه کرد

-مگه چمه؟

-هیچی

-پس چی؟

-ای بابا. چرا اینقدر شلخته ای؟

-همینجوری

-می شه بگی؟

-خب..برای تو

چشام عینهو نعلبکی شده بود...من؟ چرا من آخه؟ تو هنگ بودم شدید!

-چرا من؟

-خب...تو ۲ هفته تو کما بودی. یه جورایی حالت خیلی بد بود. امید به زنده بودنم خیلی کم بود.

_____ه! من واقعا...۲ هفته چطور ممکنه؟

-داری راست می گی صدرا؟

-خب آره

-ببینم دیگه چی شد؟

-خب تو به بارم مردی... یعنی ضربان قلب نداشتی... شرایط سختی رو همه پشت سر گذاشتیم.. به هوش اومدن
یه معجزه بود!

-واقعا؟ اصلا باورم نمی شه... فقط همین بود؟

-خب مگه قرار بود چیز دیگه ای هم باشه؟

-صدرا

-جان صدرا؟

ها... اینو چه منو تحویل میگیره... اگه میدونستم بیشتر تو کما می موندم. مات و مبهوت نگاش میکردم.

-چرا چیزی نمی گی؟

-خب... یعنی...

-بگو نوازش

-می شه زیر تختمو بالا بکشی؟

-آره.. چرا که نه!

بعد درست کرده تختم ازش تشکر کردم. و بعدش رفت.

آی خدا دارم داغون میشم یعنی صدرا منو دوست داره؟ یعنی... آی سرم. داره می ترکه... چشامو بستم تا بلکه

خوابم ببره دوباره صدرا اومد داخل.

-دکتر فیروزه چی خواسته که دوباره آزمایش بدی

-می دونم

-آماده ای؟

-آره

بعدش منو بردن و آزمایشارو دادمو دوباره تو اون اتاق لعنتی رفتم. چند روز گذشت. مامان اینا مدام بهم سر می

زدن. صدرا هم همیشه بیمارستان بود. چند بار ازش خواستم بره خونه اما گوش نمی داد. کله شق تر از این حرفا

بود. اما نمی خواستم بیشتر از این عذاب بکشه. چند روزی گذشت. اعصابم خیلی خورد بود. من که حالم خوب بود

اینجا چرا یه هفته تموم منو اینجا نگه داشتن؟ ای خدا باید چی کار میکردم؟ چه جوری میرفتم؟ اممم. چی کار کنم؟

-به چی فکر می کنی؟

-ها... شما چرا یه هفته الکی منو اینجا نگه داشتین؟

-خب برای اطمینان بیشتر

-اطمینان بیشتر؟ من حالم خوبه بهتر از اینم نمی شم می فهمی؟ صدرا می خوام از این جا برم. متنفرم از موندن رو

این تخت. چون من صدرا تورو خدا آفرین منو از اینجا ببر. نمی خوام بمونم. دارم عذاب می کشم. گریه نداشت بقیه

حرفمو بزنم. صدرا اومد طرفمو دستامو گرفت. دوباره آرامش گرفتم از احساس کردنش. از بودن در کنارش.

-نوازش... تورو خدا گریه نکن. اذیتم نکن.

اذیت؟ من غلط بکنم اذیتت کنم صدرا... آخه.. من... گریه می کردمو نای حرف زدن نداشتم.

با حق هق گفتم: پس... چرا... منو.. از... اینجا... نمی برین؟

-کجا؟

-خونه

-گفتم که..

-می دونم. میدونم. نمی تونم. نمی خوام.

-لجبازی نکن نوازش

-می کنم. می خوام برم.

خواستم بلند شم اما پاهام... پاهام چرا... با ترس به صدرا نگاه کردم. پاهام چرا حرکت نمی کردن؟ چرا تکون نمی خوردن؟ با نگرانی به صدرا گفتم: صدرا... پاهام؟

صدرا سرشو انداخت پایین چرا حرف نمی زد؟ د لامصب حرف بزن پاهام چی شدن؟ نه امکان...

-امکان نداره... صدرا نمی خواد بگی که من... بعد دوباره نگاه کردم. دست بردم سمت پاهام. یه نیشگون از زانوم گرفتم... حس نداشتم...

هیچ حسی پاهام نداشتم! یعنی من فلج شدم؟ این فکر مو با صدای بلند گفتم: صدرا من فلج شدم؟ یعنی...؟

با نا باوری نگاه می کردم.

-نوازش...

-چرا چیزی نمی گی؟ حرف بزن

صدام کم کم بلند می شد. دست خودم نبود. شوک بزرگی بود.

-صدرا جون من بگو من فلج شدم؟ آره؟ من نمی تونم راه برم؟ شما با من چی کار کردین؟ ها؟ من تومور داشتم. به

پاهام چه ربطی داشت؟ صدرا تو رو خدا

گریه می کردم صدرا رو قسم میدادم که بهم بگه. اما اون حرفی نمی زد!

-د لامصب حرف بزن

-باشه. تو آروم باش

-برای چی آروم باشم؟ هان؟ چرا به من احمق نگفتین؟ بگو...

-دکتر گفته بود که ممکن بعد عمل نتونی راه بری، یعنی تومورت تو قسمتی از مغزت بوده که مربوط به حرکت

پاهاته. بعد عمل فهمیدیم که پاهات از کار افتادن، تو این یه هفته هم می خواستیم ببینیم که پاهات در چه

وضعیه!

-ها! پس بگو! از کی تا حالا بقیه جای من تصمیم می گیرن؟ مگه من مردم که جای من تصمیم میگیرین؟ اصلا شاید

می خواستم بمیرم به شما چه؟ می خواستین من چلاغ بشم؟ آره؟

-نمی خواستیم تورو از دست بدیم

-چه غلط! از دست دادنو خوب اومدی صدرا خان، برو بیرون نمی خوام کسی رو ببینم. برو بیروووو...

-نوازش...

-برو بیروون. بروووو...

بعد رفتن صدرا گریه کردم با صدای بلندم گریه کردم. زار میزد. فلج شدم به همین راحتی در عرض یک ماه تموم

زندگیم از هم پاشید. بدبخت شدم. فلج شدم. بیچاره شدم. یه چند دقیقه بعد چند تا پرستار اومدن تو..

-ولم کنین گفتم ولم کنین نمی خوام... نمی خوام... احمقا ولم کنین... نمیخوام.. کمک.. نمی خوام... دیگه

چیزی نفهمیدم.

دوباره بیدار شدم. به این زندگی مزخرف برگشتم. دیگه موندن چه فایده ای داره؟ امی مردم بهتر بود. یه پرستار

اومد تو اتاق بعد چک کردن سرم و تزریق دارو گفت: نیم ساعت دیگه وقت ملاقاته

-نمی خوام کسی رو ببینم.

-مطمئنید؟
 -بله که مطمئنم. گفتم نمی خوام کسی رو ببینم. هیچکس فهمیدی؟
 -باشه و از اتاق بیرون رفت.
 باید چی کار می کردم؟ چی کار می تونستم بکنم؟! حتی راه هم نمی تونم برم. بدتر از این نمی شد. من خوش خیالو فک کردم خوب شدم! اه... حتما... شتر در خواب ببند پنبه دانه
 دکتر فیروزه چی اومد تو اتاق: سلام دخترم. خوب خوابیدی؟
 حرفی نزدم یعنی اصلا حوصله نداشتم.
 -می دونم ناراحتی. اما با ناراحتی چیزی درست می شه
 دیگه نتونستم طاقت بیارم.
 -هه ایه به آقای دکتر از کی تا حالا شما چلاغ شدین که بدونین من چی میکشم؟! ها! اصلا می دونین حرکت نکردن یعنی چی؟! اونم برای منی که از دیوار راست بالا می رفتم. یعنی باختن یعنی سوختن... دیگه نمی دونم. اما چرا از خودم نپرسیدین؟ من دوست داشتم بمیرم تا اینکه چلاغ شم. می مردم بهتر از این وضعیت نکبتی بود. حالا من چی کار کنم؟ یعنی چی کار می تونم بکنم؟ ها؟ جواب بدین
 -درکت می کنم
 -نمی کنی... د... نمی کنی دکتر
 -خیلی خب با داد و هوار چیزی درست نمیشه. باید آروم باشی ایشالله خوب میشی. تو پاهات سالمه ان از لحاظ مرکزی دچار مشکل شده
 -چه سالم باشه چه نباشه حالا من یه چلاغم
 -چرا نمی خوای کسی رو ببینی؟
 -چون از همه متنفرم. از این به بعد می خوانم م. یه آدم افلیج منو ببینن. می خوانم ترحم کنن. بدم میاد. دوست ندارم. نمی خوام کسی رو ببینم می فهمی نمی خوام.
 -خیلی خب، هر جور راحتی اما به این فکر کن که قراره چند روز دیگه مرخص شی اونوقت می خوای چی کار کنی؟
 -یه خاکی تو سرم می کنم دیگه!
 -اینجوری هم خودتو اذیت می کنی هم خونوادتو
 -به درک انا اونا باشن جای من تصمیم نگیرن
 -مطمئن هستی که مرگ و انتخاب می کردی؟
 -نمی دونم. اما باید خودمم می دونستم نه عینهو احمقا... آه باورم نمیشه!
 -بهتره استراحت کنی... راستش یه چیزی می خواستم بهت بگم اما بهتره بعدا بهت بگم
 -نه بگین... بهتره بدونم شاید بازم چییزی رو ازم پنهنون کردین!؟
 -نه... چیزی نیست فقط می خواستم بگم دکتر بزرگمهر میتونه کمک زیادی بهت بکنه، دکتر خوبیه، بهتره با اون بهتر بر خورد کنی، چون بهش احتیاج پیدا می کنی
 -دکتر بزرگمهر دیگه کیه؟
 -صدرا... نمی شناسیش؟
 -آها... حالا چرا اون؟

-چون تو این مدت اون از همه بهت نزدیکتر بوده و بیشتر از همه درگیر کارات بوده، از همه چیزم خبر داشت البته خیلی ناراحتی کشید به خاطر تو اما می دونم می تونی رو کمکش حساب کنی
-هر وقت کمک خواستم رو کمکش حساب می کنم اما می دونم که نمی خوام
-باشه هر جور راحتی... پس به خونوادت که خیلی وقت هم هست که بیرون منتظرن بگم برن؟ درسته؟
-بله
-باشه. پس بهتر خوب استراحت کنی. چون پس فردا مرخصی
-هه... چه باحال. خوشحال شدم.
دکتر در حالی که سرشو تکون میداد و از در می رفت بیرون گفت فعلا

آه خدای من امروز قراره مرخص بشم. برام که فرقی نمی کنه از این تخت منو می برن رو به تخت دیگه. اعصابی هم که برام نمونده از بس تو این چند روز بداخلاق شدم که همه از دستم فراری هستن فقط این صدرای بیچاره منو تحمل می کنه!
-سلام خانوم ماندگار. امروز مرخصین میدونین؟
-آره
-خوشحال نیستین؟
-این حال خوشحالی داره دکتر؟
-امیدوار باش. فقط اینو بدون پاهات مشکلی نداره ممکنه با یه عمل دیگه...
-دکتر برام مهم نیست. خواهش میکنم تمومش کنین.
-باشه. اما اگه نظرت عوض شد خوشحال میشم کمکت کنم.
-اگه عوض شد خبرتون میکنم
بابا و صدرا منو از بیمارستان بردن خونه. کلی خجالت کشیدم وقتی بابا منو بغل کرد و برد تو اتاقم، وقتی رو تخت منو خوابوند گفت: نوازش خانوم اینم خونتون چیزی خواستی صدامون کن خب؟
-باشه بابا
بعد رفتن بابا سرمو بردم زیر پتو تا تونستم گریه کردم. تا دو هفته دیگه دانشگاه هم باز میشد. پرستار شدنو باید با خودم به گور ببرم. کار هر روزم شده بود گریه کردن. دیگه حتی حوصله ی جیغ کشیدن و دادوهوارم نداشتم. حتی حرفم نمی زدم. چشام پف کرده بود. نوک دماغم که همیشه سرخ بود. چند بار بابا و مامان و نوید خواستن منو بیرون بیرون اما اجازه ندادم. تو خونه می موندم و صدرا هم هفته ای یه بار بهم سر میزد. معاینه م می کردومی رفت. اونم مث اینکه حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم. وقتی میومد بدون نگاه کردن بهم معاینشو می کرد و می رفت. حالا درست یه ماه از رفتن بچه ها به دانشگاه می گذره. نمی دونم آینده م چی میشه؟! بابا چند بار ازم خواسته بود که دوباره عمل کنم اما من مصمم تر از این حرفا بودم. اعصاب نداشتم. از همه فرار می کردم. حتی حوصله ی شیدا و ساحلم نداشتم. حال روحیم بدتر از حال جسمیم بود. دیگه حتی تائیه ها هم باهام لچ کرده بودن. یه روز صبح از بس گریه کرده بودم چشام وا نمی شد. سردرد هم گرفته بودم. نیاز به یه مسکن داشتم.
-مامان... بابا... نوید... کجایی؟ ت ورو خدا یکی نیست صدامو بشنوه؟ مامان.. نوید.. ای بابا کجایی شما؟
خواستم از رو تخت بلند شم اما یادم اومد که نمی تونم راه برم. آه از نهادم بلند شد. خداجون اینم شانس بود من داشتم. با صدای بلندتر از قبل گفتم: بابا... مامان

همون لحظه در با شدت باز شد.
 -چیزی شده نوازش؟
 صدرا بود.اون اینجا چی کار میکرد؟امروز که سه شنبه بود.
 -نه
 -پس چرا دادوهوار اره انداختی؟
 -به تو چه...ها...اصلا به تو چه؟مامان اینا کجان؟
 -نیستن
 -کجان؟
 -رفتن سرکار
 -مامان کجاست؟
 -رفته خرید گفت که منم اینجا مراقب تو باشم.
 -آها.چه جالب ممنون از لطفتون
 -چیزی شده؟چرا اینجوری می کنی؟
 -بابامردم از این سردرد یکی نیست بگه آخه چته؟مرده ای؟زنده ای؟ ای بابا
 -عزیزم چیزی نیست که خودم نوکرتم
 -خب نوکر برو برام یه مسکن بیار
 -ای به چشم
 رفت بیرون بعد چند دقیقه با یه مسکن برگشت.برام تو لیوان آب ریخت وبعد خوردن قرص سرمو بردم زیر پتو
 -نوازش خوابیدی؟
 -چی کار داری؟
 -می خواستم باهات حرف بزنم
 سرمو از زیر پتو آوردم بیرونو گفتم:بگو...فقط زود می خوام بخوابم.
 -اینقدر خوابیدی خسته نشدی؟
 -می شه بگی چی کار کنم؟
 -اصلا ولش کن خواستم به حرفم گوش بدی ها نه اینکه باهام کل کل کنی!
 -بگو
 -آخر هفته خونه ی ما یه جشنه...یعنی سالگرد ازدواج مامان ایناست.
 -هه...اینارو چه خوش حالن!...خب به من چه؟
 -خب
 -خواستم تو هم بیای
 -اوهو...اونوقت با این پای چلاغ؟که همه بهم بخندن؟
 -این چه حرفیه؟
 -حقیقت
 -ای بابا.نوازش تو الان چند ماهه تو این اتاقی خسته نشدی؟می خوام حال وهوات عوض بشه.اینجوری افسردگی
 میگیری
 -به درک.نه اینکه الان نگرتم!

-اگه کسی بهت چیزی گفت خودم حسابشو می رسم .باشه؟

-نه

-خودم میام دنبالت

-نه

-ببین باید بیای.رو حرف منم حرف نزن

-ای بابا...دوست ندارم.جون من ول کن صدرا حوصله ندارم

-تو تا آخر عمرت می خوای همینجوری تو این اتاق بمونی؟به خاطر من

نتونستم چیزی بگم.اینم نقطه ضعف منو فهمیده بود!جون خودشو قسم داده بود.ای بابا اینم از این دل من

-باشه...فقط باید خودت همیشه پیشم باشی هر کسی اومد سمتمو چیزی گفت بزنی دم گوشش

خندید وگفت:باشه.پس تا پنجشنبه.به خودت برس خودم میام دنبالت.حالا هم خوب بخواب من برم.فک کنم

مامانت اومد.خدافظ وبعدهم رفت.

اینم از این ،راحت شدم از بس حرف زد سرم داشت می ترکید.تو این دو روز فقط داشتم به این فکر می کردم که

باید چه غلطی بکنم؟!ای بابا!صدرا خدا بگم چی کارت کنه؟!!

حدود ساعت ۴ بعداز ظهر ۵شنبه بود .هنوز تو تخت بودم که صدای طناز اومد.

-سلام بر نوازش خانوم لوس ونر خواب آلو

-ای بابا طناز ولم کن تو این جا چیکار می کنی؟

-خب منم دعوتم دیگه

-نه بابا فکر کردم فقط خودم دعوتم

-خب ساکت ساکت می خوام خوشگلت کنم

-نه تو رو خدا .الان منو زشت می کنی جون من طناز ول کن

-باشه اما باید آرایشتم کنم،باید خوشگل شی

-خیلی خب بابا! فط تو رو خدا زیادی آرایشتم نکن

-باشه بابا

بعد یه ساعت بالاخره طناز ولم کرد.موهامو با بابلیس فر کرده بود و بالا سرم جمع کرده بود و از بالا مٹ آبشار

ریخته بودن پایین.وای که چی شده بودم.اما ای کاش اینجوری نبودم.یه قطر اشک از چشم اومد پایین...

-...نوازش تو رو خدا گریه نکن خودمو گشتم تا این شدی!

-خیلی خب .حالا لباس چی؟

-الان میارم.

-اونوقت از کجا؟

-کاریت نباشه

بعدهم رفت بیرون و بعد چند دقیقه با یه بسته ی بزرگ برگشت.

-اینم لباس خوشم نوازش جون خودم.

-حالا بیارش بیرون ببینم

بعد پوشیدن لباس خودمو تو آینه دیدم ...یه لباس نباتی بلند وماکسی بود. یقه باز و آستین های بلند چسبون داشت. خیلی قشنگ بود. ای کاش لباسمو با پای سالم می پوشیدم! دوباره سالم بد سد. حوصله نداشتم برم جشن. رفتم کنار تخت به زور رفتم روی تخت. طنناز اعصابش از دست من خورد شد و رفت بیرون. ساعت حدود ۷ بود که در وا شد و صدرا اومد تو...یه چند دقیقه ای منو نگاه می کرد منم اونو تپیش عالی بود. یه کت وشلوار نوک مدادی با یه پیراهن سفید و یه کروات پوشیده بود. به خودم اومدم و گفتم: صدرا... هی صدرا

-چقدر عالی شدی!؟

با این حرفش قلبم شروع کرد به تند زدن به زور گفتم ممنون

-چیه؟ چرا نمی بای؟

-کجا پیام؟

-...یادت نیست؟

-چرا

-پس چی؟

-نمی خوام. حوصله ندارم.

-قول دادی بهم نوازش. من از دروغ متنفرم.

-نمی یام.

-چرا اونوقت؟

-خودت می دونی

-...من که بهت قول دادم عزیزم

-اما!

-دیگه اما و ولی نداره. بعدهم با یه حرکت منو از رو تخت بلند کرد رو دستش و برد تو ماشین. با ماشین به سمت خونشون رفتیم. تو راه یه کلمه هم حرف نزد. حوصله نداشتم. صدرا هم حرفی نمی زد. وقتی رسیدیم منو رو ویلچر نشوند. کل خونه چرا غونی بود. خونه ی سوت و کور صدرا رو بیشتر دوست داشتم. همه می اومدن و تبریک می گفتن حتی به من! وا! اینا هم دیوونه هستن! اوه اینجارو چه خبره! با رفتن ما داخل عمارت کل افرادی که داخل بودن اومدن سمتمون و یا بهمون نگاه می کردن. از خجالت قرمز شده بودم. فقط می خواستم یه گوشه برم و هیشکی منو نبینه. اما در کمال ناباوری منو صدرا برد دقیقاً وسط سالن و خو دشمن کنارم نشست. داشتم شاخ در می آورد. یعنی چی؟ ای بابا! اینجا چرا منو آوردن؟

-صدرا.. با توئما... صدرا

-هوم

-چرا منو اینجا نشوندی؟

-حالا

-ای بابا. ول کن تو رو خدا منو ببر پیش مامان اینا

-نمی شه

-چرا؟

-خودت می فهمی

ای بابا از این که آبی گرم نمی شه. مجبور بودم تحمل کنم. اما مگه می شد؟! همه با چشاشون داشتن منو می خوردن. بدبخت تر از منم یعنی هست؟ بعد چند دقیقه مامان صدرا اومد طرفم.

-سلام نوازش جان خوبی دخترم؟

-ممنون انسی جون

-قربونت برم عزیزم. بعدشم پیشونیمو بوسید حالا نوبت باباش بود. اینا چشون شده بود! مگه سالگرد ازدواج اینا نبود. پس چرا منو می بوسیدن؟! بعد رفتن بابا و مامان صدرا رو به صدرا گفتم: دیگه داره حالم بهم می خوره. صدرا می شه بگی اینجا چه خبره؟

برگشت سمتمو گفت: چقدر عجولی عزیزم. یه کم صبر کن خب!

با حرص گفتم: باشه

یکی صدش اومد که گفت حاج آقا اومد. حاج آقا؟ ای بابا اون دیگ کیه؟ مامان اومد سمتمو یه چادر انداخت رو سرم. بعدش کم کم همه اومدن. یکی سفره جلوی ما چید و بعدش یکی اومد رو سرمون پارچه گرفت. تمام این اتفاقات رو با چشمای گشاد شده نظاره می کردم. یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ سفره عقد یعنی؟ نه امکان نداره! من؟ با کی؟ صدرا؟ نه! با چشمای از حدقه در اومده به صدرا نگاه کردم و در حالی که صدام می لرزید گفتم: صدرا اینجا چه خبره؟

-گفتم که می فهمی

-باید بگی

-خب سفره عقدمونه

-عقدمونه؟ یعنی چی؟

-عقد من و تو!

امکان نداره! یعنی من و صدرا؟؟؟ آخه چه جوری امکان داره؟! من چه طوری، آخه با این پا؟ زبونم بند اومده بود. می خواستم خودمو بکشم! صدرا چه جوری می خواست با من ازدواج کنه؟ منی که حتی راه هم نمی تونستم برم! چی کار کنم؟ باید برم؟ نرم؟ چه طوری برم آخه؟ ای بابا!

برای بار سوم، خانوم نوازش ماندگار آیا حاضرید شمارا به عقد دائم آقای صدرا بزرگمهر در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟ وای خدا چی بگم؟ من! امکان نداره... قلبم داشت می یومد تو دهنم که صدرا دستمو گرفت و محکم فشارش داد، با این کارش آرامش گرفتم. من دوسش داشتم خیلی، این باعث شد که به حرف بیام.

-با اجازه بزرگترا بلـــــــه...-

صدای جیغ و سوت و دست همه با هم اومد. صدرا از تو آینه بهم لبخند زد. صدرا هم بله رو گفت. شدیم زن وشوهر!... حالا باید چی کار کنم؟ چطوری باهانش زندگی کنم؟ اصلا چرا بهم نگفتن؟ سرمو شیریه مالیدن! واقعا از دستشون عصبانی بودم. بعد جشن همه بعد خداحافظی از ما رفتن. مامان و بابا قبل رفتن اومدن کنارمون، مامان گفت: صدرا جان نوازشو به تو میسپارم. می دونم خیلی دوسش داری اما ازت می خوام مث چشات ازش نگهداری کنی

-حتما فائزه خانوم. نگران نباشین مواظبشم

بعدش اومد منو بوسید، اشک تو چشاش جمع شده بود، مطمئن بودم می خواست بگه کاش می تونستی راه بری بعد مامان بابا اومد: صدرا می دونی که نوازش برام خیلی عزیزه، منم چون می دونستم دوسش داری بهت اعتماد کردم و اونو بهت سپردم می خوام خوب ازش نگهداری کنی

-حتما آقا سعید مواظبشم.

بابا اومد سمت منو پیشونیمو بوسید وگفت: صدرا جانو اذیت نکن این کارا به خاطر خودت بود وگرنه زودتر بهت می گفتیم.

حالا نوبت نوید بود: مواظب ته تغاری لوس ونر ما باش
 -مطمئن باش نوید جان بعد دست دادن با صدرا اومد منو بوسید و رفت.
 نازنین و پویا هم برامون آرزوی خوشبختی کردن رفتن. کل خونه بهم ریخته بود. فقط برام عجیب بود که چرا مامان
 بابای صدرا رفتن؟ چه می دونم والا! امشب اینقدر چیز عجیب دیده بودم که کم مونده بود شاخ در بیارم.
 -خب خانوم من چی کار میکنه؟
 اخم کردم. هنوز از دستش دلگیر بودم. اون نباید منو گول می زد!
 -اوخ اوخ... چرا خانومم اخم کرده؟
 بازم حرفی نزدم.
 -قهری؟
 باز چیزی نگفتم.
 -زبونتو موش خورده؟
 -حوصله ندارم.
 -نشد که! همه باید شب عروسیشون حوصله داشته باشن. نمیشه که!
 -این شب عروسی من نیست!
 -چرا اون وقت؟
 -چون نمی دونستم. چون تو بهم نگفتی. چون همه تون بهم دروغ گفتین. اگه بحث آبرو نبود یه لحظه هم اینجا نمی
 موندم.
 -یعنی فقط به خاطر آبرو بود؟
 چیزی نداشتم بگم! اخبار معلومه که به این خاطر نبود! تو چشمم زل زده بود. اومد سمت منو از رو ویلچر بلند
 کرد. اشکام بی اختیار میریختن. از پله ها بالا رفت و وارد یه اتاق شدو منو رو تخت گذاشت. از پشت پرده اشک کل
 اتاقو دیدم یه اتاق ۳۰-۴۰ متری بود. با یه بالکن. آره این همون اتاقه. همون اتاقی که من دو شبو توش
 گذروندم. کاملا معلوم که برای ما درست شده. یه لحظه از بودنم در اونجا احساسا ترس کردم. از اینکه اگه... حتی
 نمی تونستم فرار کنم. تو فکر بودم که صدرا دستشو رو گونم کشید و گفت: نبینم عروسکم گریه کن؟ آخه چرا
 خودتو اذیت می کنی عزیز دلم؟
 دوباره بغضم گرفت.
 -خوشگل من؟
 وبا این حرف بالای سرم اومد و تو چشمم زل زد و گفت: بهم اعتماد کن نوازش. من دوست دارم و نمی خوام که از
 دستت بدم. تو ازم نخواستی که باهات ازدواج کنم؟ من خودم خواستم. چون دوست داشتم، چون بیشتر از هر
 لحظه ای خواستم که کنارم باشی. نوازش تو این مدت مردم و زنده شدم. فقط به فکر تو بودم تو هر لحظه تو هر
 دقیقه و هر ساعت فقط به تو. می خوام که هیچوقت ترکم نکنی و فقط با من باشی. فقط با من. وبا این حرف به لبم
 خیره می شه و بهش نزدیک می شه و یه بوسه ی طولانی ازش میگیره نمی خواستم زمان حرکت کنه. چی میشد تو
 همین لحظه می موند؟ بعدش صدرا بلند شدو گفت: می رم حموم اگه خواستی بری حموم به ریحانه بگم بیاد کمکت
 کنه؟
 به زور گفتم: ممنون میشم.
 بعد حموم ریحانه منو تو اتاق آورد و لباس خوابمو تنم کرد و گفت: ماشاالله هزار ماشاالله چقدر خوشگلین
 خانوم؟ عین یه تیکه ماه

-ممنون ریحانه جان

-خواهش میکنم خانوم.دیگه با من امری ندارین؟

-دستت درد نکنه.شبت بخیر

-شب بخیر خانوم

بعد رفتن ریحانه چشام سنگین شد.در حال خوابیدن بودم که در اتاق باز شد و صدرا اومد تو اتاق.اما هنوز چشام بسته بود می خواستم بفهمه بیدارم.اومد رو تختو دستشو گذاشت رو صورتمو نوازشم کرد.منو تو بغلش گرفت.آه خدای من چقدر خوب بود موندن تو بغل کسی که دوسش داری.تکون نخوردم فقط با تمام وجود حسش کردم.

صبح با تاییدن نور خورشید رو صورتم از خواب بیدار شدم.یه چند دقیقه ای طول کشید تا فهمیدم کجام...تازه یادم اومد که با صدرا ازدواج کردم و دیشب باهاش خوابیدم.با این فکر روختو نگاه کردم پس الان کجاست؟ به ساعت روی میز نگاه کردم.۱۲ بود حتما خیلی وقته که بیدار شده.می خوام برم دستشویی...حالا چی کار کنم؟چطوری بگم که بیدارم؟تو این فکر بودم که صدرا اومد داخل

-سلام خانوم خوشگل خودم

-سلام

-خوب خوابیدی عزیزم؟حالت خوبه؟

-آره

-چیزی نمی خوای؟

حالا چه جوری بهش بگم که می خوام برم دستشویی؟درسته شوهرمه اما نمی تونم.حالا چی کار کنم؟ ای بابا

-نمی خوای دست وروتو بشوری؟

-چرا

اومد سمتمو منو از رو تخت بلندم کرد برد تو توالت و دست ورومو شست.بعدشم من و رو توالت فرنگی گذاشت و رفت.بعد اونم اومد منو برد رو ویلچرم گذاشت و با هم رفتیم رو میز

-خب عروسک من چی می خواد؟

-فرقی نمی کنه

-واقعا فرقی نمی کنه؟بگو چی دوست داری؟

-چایی

دستشو رو دستم گذاشت وگفت:ببینم نوازش خجالت می کشی؟

-نه

-پس چی؟

-هیچی

-باشه.راستش امشب بلیط داریم.قراره که بریم ماه عسل

انگار بهم شوک وارد کردن..

-چی؟ماه عسل؟

با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:خب آره

-نمی خوامی بگی که می خوامی منو با این پای چلاغ ببری ماه عسل؟

-مگه چشه؟

-چش نیست.ها؟ تو نیم خوامی که همه وقتی مارو میبینن بگن این پسره رو ببین که چه احمقیه که با یه چلاغ ازدواج کرده.ها! تو اینو می خوامی؟

-نه عزیز دلم.نه خوشگل من.این چه حرفیه؟

-اما میگن.من نمی خوام.من هیچی نمی خوام.

خواستم برم که اومد سمتمو دستمو گرفت وگفت:باشه.هر چی تو بگی.نوازش من به خاطر تو هر کاری میکنم.عزیزم خودتو ناراحت نکن.هرچی تو بخوای.باشه؟ حالا بریم یه چیزی بخور

بدون هیچ حرفی رفتیم سمت میز.بعد خوردن صبحانه ،ناها رمم خوردم و از صدرا خواستم که منو ببره تو

اتاق.دوست نداشتم دیگه زنده باشم.شده بودم یه مرده متحرک.آخه من چی دارم که صدرا منو دوست

داره؟چطور تونسته خودشو راضی کنه که با من ازدواج کنه.شاید داره بهم ترحم می کنه.شاید...ولی باز نمی

تونستم درک کنم.منم دوسش داشتم اما فکر نمی کنم اگه اونم مٹ من بود می خواستم باهاش ازدواج کنم.عاشق

ماه عسل بودم.این که با کسی باشی که دوسش داری.بهاش بهترین روزارو داشته باشم.اما حالا...نمی خواستم

همه با ترحم بهم نگاه کنن.یه هفته ای از عروسی مون می گذشت.از تو اتاق بیرون نیومده بودم.جز همون شب

اول دیگه داشتم صدرا بهم نزدیک بشه.نمی خواستم بهش عادت کنم.اگه یه روزی ترکم کنه خورد می

شم.نمیخواستم بهم با حقارت نگاه کنه.هر چند که این کارو نمی کرد!یه شب خیلی حالم بد بود.هر کاری کردم

خوابم نبرد.از رو تخت بلند شدم به زور خودمو رو ویلچرم پرت کردم.در اتاقو باز کردم واز تو راهرو گذشتم.که

صدایی رو شنیدم.از تو اتاق ته راهرو می اومد رفتن سمت اتاق،صدای صدرا بود. گریه میکرد!با صدای بلند

-آخه چرا؟چرا باید اون اینجوری می شد؟ چرا؟ خودت می دونی که چقدر دوسش دارم.کاری کن که باور کنه

دوسش دارم.نمی تونم بدون اون زندگی کنم.اگه نوازش نباشه...اصلا نمی تونم بهش فک کنم.نمی تونم بدون

اون.اصلا نمی تونم.کمکش کن که بتونه دوباره خودشو پیدا کن.دوباره بشه همون نوازشی که همه رو شاد می

کرد.شلوغ وپر سر وصدانمی تونم این حالشو تحمل کنم.کمکش کن...

این صدرا بود؟!یعنی اینقدر منو دوست داره؟نمی تونم باور کنم.منو!!مگه میشه.مغزم کار نمی کرد.دوباره برگشتم

تو اتاقم.رفتم رو بالکن.نمی دونم چقدر طول کشید اما صدای پایی رو شنیدم و بعدش دراتاق باز شد.صدرا

بود.وقتی دید رو تخت نیستم هول کرد.من رو بالکن بودم و اون منو نمی دید.چراغ اتاقو روشن کرد.منو

ندید.بعدش اومد سمت بالکن وقتی منو دید سرم داد کشید:معلوم هست کجایی؟چه جوری اومدی اینجا؟اصلا چه

جوری از رو تخت بلند شدی؟نمیگی از رو تخت می افتی؟چرا حرف نمی زنی؟

-مگه تو اجازه می دی؟

خواستم برم تو اتاق اما منو نگه داشتو اومد روبروم زانو زدو گفت:تو چته نوازش؟

-من چمه؟

-آره چرا با خودت این کارو می کنی؟

-چه کاری؟

-وای نوازش تو...

-من چی؟احمقم...خلم...دیوونم؟آره هستم.

-نوازش بس کن

-باشه خفه میشم.

-من تو رو بیشتر از همه دوست دارم. تو...

-خیلی خب. بس کن. خسته م میخوام بخوابم

چند لحظه ای منو نگاه کرد. بعدش منو از رو ویلچر بلند کرد و برد رو تخت خوابوند. اشک صورتمو پر کرده بود. پتو رو رو سرم کشید. پیشونیمو بوسید و رفت. نمی خواستم بره اما رفت. اونم دیگه نمی تونه من بد اخلاقو تحمل کنه. آخه این چه زندگیه که من دارم؟ دیگه دارم دیوونه میشم. اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. حتما به خاطر گریه های دیشبم بوده. صدرا کجاست؟ حتما رفته سرکار... راستی من ازش نپرسیدم کارش تو اسپانیا چی شد؟ اصلا چی کار کرد اونجا رو؟ ایندفعه حتما یادم باشه ازش بپرسم. بالای تختم به زنگ گذاشته بودن که اگه کسی رو کار داشتیم ازش استفاده کنیم. زنگ و فشار دادم. ریحانه بعد چند دقیقه اومد تو اتاق. خودم دلم می خواست که صدرا باشه. دیشب خیلی بد باهاش حرف زدم باید از دلش در بیارم.

-سلام خانوم

-سلام ریحانه. می خوام امروز صبحونه رو تو سالن بخورم.

-چشم خانوم. الان به آقا رضا و آقا مراد میگم که بیان

-مگه صدرا نیست؟

-آقا رفتن بیرون

-باشه

با کمک رضا و مراد رفتم تو سالن. صبحونه رو خوردم. دوست داشتیم برم تو حیاط. خیلی وقت بود که از اتقم بیرون نرفته بودم. به چند دقیقه ای از رفتنم به حیاط نگذشته بود که ریحانه صدام کرد.

-چی ریحانه؟

-یه آقایی اومدن باهاتون کار دارن

-نپرسیدی کیه؟

-نه خانم

-شاید با صدرا کار دارن؟

-نه با شما کار دارن

-باشه پس بگو بیاد اینجا

-چشم

یعنی کی می تونست باشه؟

-سلام

این که صدای عرفان بود!

عرفان نه! با نا باوری برگشتم عقب و گفتم: عرفان تویی؟

-سلام دختر عمه ی عزیز.. بعدش اومد سمتمو دستمو گرفت.

-خوبی دختره ی خل؟

-تو خوبی؟

-اوهوم

بینی مو فشار داد و گفت: چه می کنی؟

-... عرفان... ولش کن

-ها؟

-کوفت ها

-آها شدی همون نوازش پررو

-من کی پررو بودم

-راست میگی ها پررو نبودى فقط حاضر جواب بودى

-...دیوونه

-خب حالا ببینم خوش میگذره؟

-با این حال مگه خوش میگذره؟ خیلی نامردی رفتی حاجی حاجی مکه نه؟ تو این ۶ ماه نگفتی من مردم، زندهم؟
بعدم به نشانه ی قهر سرمو به یه سمت دیگه برگردوندم. بادستش سرمو برگردوند و گفت: لازم بود نوازش. باید می

رفتم

-خب حالا کجا رفتی؟

-همه جا

-من بابت اون موضوع...

-هیش...دیگه نمی خوام راجع بهش حرفی بشنوم. تو الان شوهر داری، شوهری که بیشتر از هر چیزی تو رو دوست داره

باناباوری گفتم: تو از کجا می دونی؟

-خیلیا برام تعریف کردن و خودمم خیلی چیزا دیدم.

-مثلا؟

-می خوای بدونی چه شوهری داری؟

-اوهوم

-خیلی خب دختره ی فوضول، اینجوری که نمی شه کمرم شکست بریم من رو یه صندلی بشینم.

-باشه

بعدش با هم به سمت یکی از نیمکتای باغ رفتیم

گفت: باغ قشنگیه

-آره. حالا بگو

-باشه دختره ی عجول

-....

-خیلی خب تسلیم بابا. راستش اون روز بعد رفتن تو خیلی فکر کردم دیدم اگه تو به صدرا علاقه داری با اون ازدواج کنی بهتره. یه مدتی اون جا موندم که متوجه شدم صدرا اومد پیشم. منم براش همه چیزو گفتم خب اون موقع نمی تونست چیزی بگه اما من مطمئن بودم که اون بهت علاقه داره. ازش خواستم که ازت مراقبت کنه بیشتر از هر کسی دوست داشته باشه. گفتم نوازش ارزشش بیشتر از منه

-خوب از متعریف کردیا؟

-خب معلومه خواهر خودمی دیگه

-خب بعدش

-هیچی اون روز از نوید خواستم که منو ببره تهران و به دروغ گفتم که کار دارم. بعد رفتیم به تهران نتونستم
موندن تو تهرانو تحمل کنم به بهانه تفریح رفتم دبی. اونجا هم نتونستم بمونم و رفتم ترکیه. تو این مدت از کسی

خبر نداشتم. نیاز به تنهایی داشتم بعد اون به کشورهای دیگه هم رفتم. فقط می خواستم از فکر بیام بیرون. تا اون موقع تصور می کردم حتما با صدرا ازدواج کردی از این فکر واقعا عصبانی میشدم گاهی به مرز جنون کی رسیدم. خیلی زیاد. اما دوباره با این فکر که تو راحتی و خوشحالی به خودم آرامش میدادم. تا این که بعد یه ماه تصمیم گرفتم یه خونه زنگ بزنم. بیشتر واسه همون موضوع، یعنی اینکه تو چی کار میکنی وبعد وقتی مامان موضوع رو بهم گفت داشتم دیوونه می شدم. باورم نمی شد دیوونه تر از قبل شده بودم. طاقت نیاوردم. بعد ۲ ماه برگشتم ایران. اما کل خانواده نگران بودن نگران تو. نوازش همه دوست داشتن اما صدرا. اون هر روز می اومد خونتون به پدر و مادرت و نوید آرامش میداد. دورادور مواظبت بود. وقتی از پدرت خواست که با تو ازدواج کنه، پدر و مادرت مخالفت کردن. بیشتر به خاطر موقعیت تو. اما صدرا مصرانه می خواست که باهات ازدواج کنه. عشق و تو چشام می خوندم. وقتی باها از تو حرف میزد. وقتی ازت می گفت معلوم بود که فقط تو رو دوست داره. نوازش اون عاشقانه تو رو می پرسته. بعد اون مامان و بابات راضی شده. همه چی رو مرتب کرد. می دونست تو قبول نمی کنی. می دونست کله شقی واسه همین می خواست تو رو عمل انجام شده قرار بده. واسه همین هم اون دروغو گفت. الانم اومدم مَث یه برادر ازت بخوام دست از لجبازی های مسخره ت بردار و صدرا رو بیشتر از این آزار ندی - مگه چیزی بهت گفته؟

-نه

-پس!..

-من تو رو بهتر از خودت می شناسم. می دونم اونقدر مغروری که هیچ کسو جز خودت نمی بینی همینطور از تو چشمای صدرا یه غمی رو میبینم می دونم که از دست تو ناراحته ...گاهی برای رسیدن به عشق باید غرور تو زیر پا بذاری نوازش -خب حالا چی کار کنم؟

-دوسش داشته باش. فقط همین. نوازش باور کن کار سختی نیست

-اما

-اما و ولی نداره تو رو همینجوری دوست داره. حالا کاری نمی تونی بکنی جز اینکه با این شرایط کنار بیای اما اینو بدون صدرا بدون تو نیم تونه. الانم عذاب می کشه پس با بی مهریات بیشتر از این عذابش نده -چی کار کنم؟

-تو هم بهش بگو دوسش داری. مطمئنم دوسش داری وگرنه کله خراب تر از این حرفایی که بخوای از رو مصلحت جواب بله رو بدی. رو حرفام خوب فکر کن و زندگی تو به بازی نگیر. حالا هم باید برم. آخر هفته برای همیشه از ایران میرم.

-کجا؟

-این دیگه به تو مربوط نیست. به زندگی ت بچسب. مطمئن هستم خوشبختت می کنه.

بعدش پیشونیمو بوسید و خداحافظی کرد و رفت. ومنو همونجور تو بهت و ناباوری گذاشت. عرفان و تا حالا اینجوری ندیده بودم. اون خیلی می فهمید الان اینو درک می کنم.

به سمت عمارت رفتم. با عرفان ۲ ساعت حرف زده بودم. حالا هم وقت ناهار شده بود.

-ریحانه خانوم؟

-بله خانوم؟

-صدرا اومده؟

-هنوز نه.غذاتونو تو تختون میل میکنید؟

-نه.منتظر صدرا می مونم.

-چشم خانوم

خیل منتظرش موندم اما خیال اومدن نداشت.خودمم اشتهای غذا خوردن نداشتم.برای همین رفتم تو کتابخونه.یه کتاب برداشتم و مشغول خوندن شدم.اما نفهمیدم کی خوابم بردا همه جا تاریک بود.سردرد گرفته بودم.گرسنه مم شده بود.ساعت دیواری رو که نگاه کردم ساعت ۵ بعدظهر و نشون میداد.از کتابخونه رفتم بیرون.

-ریحانه...ریحانه

-بله خانوم؟

-میشه برام یه چیزی بیاری بخورم؟

-بله...کجا میل میکنید؟

-تو آشپزخونه

بعد خوردن غذا رفتم بیرون.صدرا رو دیدم که اومد داخل.رفتم سمتش

-سلام

بدون نگاه کردن بهم جوابمو داد و رفت بالا.دلتم گرفت.همش تقصیر من بود که اینجوری شد.اوف!حالا چی کار کنم؟ ای بابا.احمقی نوازش.احمق.کلافه بودم.گوشی رو برداشتم دلم برای ساحل و شیدا تنگ شده بود.تو این ۶ ماه یه بارم ندیده بودمشون البته جز شب عروسیم.

-سلام

-سلام بفرمایید

-خوبی ساحل؟

-بله.شما؟

-آه یادم نبود فراموشم کردی

-نوازش تویی؟

-بله که منم

-وای نوازش تو زنگ زدی به من؟!دختره ی لوس بالاخره از خر شیطون اومدی پایین؟

-آره

-وای نمی دونی چقدر خوشحالم نوازش.پس حالت خوبه؟

-هی

-خیلی دوست دارم ببینمت

-منم همینطور.می تونی امشب بیای اینجا؟

-بله که میام

-میشه به شیدا هم بگی بیاد؟

-اوه.شیدا رفته ماه عسل

-ماه عسل؟

-آره عزیز من.دو شب پیش عروسیش بود.به صدرا زنگ زد و خبر داد اما اون گفت که تو نمیای!بهت نگفته؟

-اوه چرا!خب حالا با کی عروسی کرده؟

-با پسر عمه ش.یادت نمیاد؟همش میگفت که دوشش داره و پسر عمه شم دوشش داره

-چرا..یادم رفته بود.خوبه.پس تو بیا

-حتما تا یه ساعت دیگه اونجام

-ممنون.فعلا

-فعلا

حال احساس بهتری داشتم.دو روز پیش صدرا بهم گفته بود که شیدا واسه عروسیش دعوتمون کرده و من گفتم نمی رم اونم گفت که خودش میره.بیچاره صدرا.چقدر بهش بد کردم!این غرور احمقانه من دیگه داره حالمو بهم می زنه.نمی خوام دیگه...ای بابا! میخوام برم تو اتاقم اما چه جوری؟با این پای چلاغ؟ آه...با صدای بلند گفتم:ریحانه...ریحانه

-بله خانوم؟

-میشه بگی بیان منو ببرن تو اتاقم؟

-چشم خانوم

-لازم نکرده ریحانه

صدرا بالای پله ها بود و به سمتم اومد منو از رو ویلچر بلند کرد.بهترین لحظه زمانی بوذ که تو بغل صدرا بودم.نمی خواستم از بغلش بیام بیرون.نرو تو اتاق.تورو خدا صدرا!نه منو نذار رو تخت.اما منو گذاشت.خواست بره که گفتم:ممنون ازت. فقط به ریحانه بگو بیاد بالا

بدون حرف رفت.آه.ای خاک توی اون سر کوفتیت کنن نوازش.کلا احمقی.چند دقیقه بعد ریحانه اومد.با کمکش رفتم حموم.لباس مناسبی پوشیدمو موهامو دم اسبی بستمو آرایش کردم.تو این یه هفته اصلا به خودم نرسیده بودم.از ریحانه تا خواستم که بگه بیام منو ببرن پایین.از بالا وپایین رفتن واقعا خسته شده بودم.قصد داشتم از صدرا بخوام که اتاق پایین از این به اتاقم باشه.هر چند اتاق خوابمو دوست داشتم.اما برام سخت بود.ریحانه چند مدل شام درست کرده بود.خونه هم که مرتب بود.دل تو دلم نبود.صدرا هم معلوم نبود کجاست؟!ریحانه گفته بود که رفته بیرون.نمی خواستم به این موضوع فکر کنم.فقط می خواستم در حال حاضر به ساحل فکر کنم که میخواست بیاد.رضا گفت که ساحل اومده.رفتم سمت در و منتظرش موندم.

-وای وای وای!چطوری دختره ی خل وچل؟

-هه!خل که فعلا تویی!چطوری؟

بعدش همدیگرو محکم بغل کردیم.اشک تو چشام جمع شده بود.چطور تونسته بودم ۶ ماه نبینمش!

-خوبی نوازش لوس؟

اونم گری کرده بود.گفتم:آره.تو چطوری؟دلتم برات تنگ شده بود.

-كاملا معلومه.نیست تو این ۶ ماه خیلی بهم زنگ زدی!

-...تو جای من بودی چیکار میکردی؟

-نمی دونم.ولی تو هم دیگه شورشو درآوردی

-خب ولش کن بیا بریم اون سمت.

ساحل وبا خودم بردم سمت پذیرایی.ریحانه میوه و چای آورد.با ساحل کلی حرف زدیم.بعد رفتیم و شام

خوردیم.بعد شام ساحل پرسید:صدرا کو؟

من که در حال سیب پوس کردن بودم گفتم:نمی دونم

-یعنی چی نمی دونی؟

-خب نمی دونم دیگه!

-واسه چی؟ مگه شوهرت نیست؟
 بدون اینکه بفهمم گفتم: من که نخواسته بودم اون شوهرم بشه!
 -یعنی می خوای بگی اصلا دوسش نداری؟
 -چیزی نداشتم بگم
 -نوازش من میدونم تو دوسش داری از بس مغروری و از خود راضی که به روت نمیاری!
 -به من چه اون نیست!
 -یعنی چی نیست؟ ناسلامتی زنشی! باید بدونی که چطوری شوهر تو تو خونه بغل دستت نگه داری!
 -حالا که نمی دونم
 -از من گفتن بود. حالا هم باید برم دیرم شده
 -با چی میری؟
 -الاغ
 -احمق دیوونه
 -اون که تویی
 -...ساحل
 -خب بابا. ماشین بابا رو آوردم. دیگه کاری نداری؟
 -نه. ولی بازم بهم سر بزن
 -نه ایندفعه نوبت توئه
 -تو که می دونی من نمی تونم
 -تا ابد می خوای خودتو تو این باغ حبس کنی؟
 -نمیدونم. اما نمی تونم پیام بیرون.
 -این چه جور حرفیه! من این حرفا حالیم نیست. تو باید بیرون بری. با مردم باشی
 -ول کن تو رو خدا ساحل. جون من
 ساحل سرشو با تاسف تکون داد و خداحافظی کرد و رفت.
 ساعت ۱۱:۳۰ شب بود. هنوز صدرا نیومده بود. دلم شور میزد. یعنی نگرانش شده بودم؟! از من بعیده. حالا چی کار کنم؟ تو این فکر بودم که صدای ماشین اومد. حتما صدراست. ریحانه کاراشو انجام داده بود و رفته بود خونس که سمت دیگه باغ بود. ساعت ۱۲:۳۰ شده بود. رفته بودم تو پذیرایی. از اون جا می دیدمش. حتما فکر کرده خوابم. از پله ها رفت بالا. یه کتاب از کتابخونه برداشتم. و مشغول خوندن شدم. بهو صدای صدرا اومد که منو صدا می کرد. خواستم یه کم اذیتش کنم. از خونه رفت بیرون. اصلا حواسش نبود که طبقه پایینو ببینه! اونطوری که اون می دوید. اوف! پاش پیچ نخوره! سعی کردم سریع ویلچرو حرکت بدمو برم سمت بیرون. مگه میشد! اعصابم خورد شده بود. حواسم پرت شد و مبل و ندیدم و بهش خورم و افتادم زمین. خون گرم رو صورتم حس کردم اما دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی بهوش اومدم صدرا بالا سرم بود.
 -سلام خوبی؟
 -سلام. بد نیستم.
 -چرا مواظب خودت نیستی آخه!

بعدش اومد جلو چشمامو بوسیدویه چند دقیقه ای منو نگاه کرد. قطرات اشکشو رو صورتم حس میکردم. صدرا به خاطر من گریه میکرد؟ همش تقصیر منه. بلند شد و رفت بیرون. باید بهش بگم که منم دوسش دارم. اینجوری عذاب می کشه. دیگه نمی خوام اذیتش کنم.

دوباره خوابیدم. حتما صدرا تو سرم داروی خواب آور ریخته بود. وقتی بیدار شدم ساعت ۱۲ بود. کسی تو اتاق نبود. زنگ زدم و ریحانه اومد بالا

-ریحانه صدرا خونه ست؟

-نه خانوم. رفتن سر کار گفتن اگه کاری داشتین بهشون زنگ بزنین

-کی میاد؟

-گفتن ظهر میان

-خب باشه. میشه کمکم کنی لباسمو عوض کنم؟

-حتما

بعد تعویض لباس به کمک ریحانه و رضا و مراد رفتم پایین. به ریحانه گفتم میز و خوب بچینه از مرادم که باغبونمون بود خواستم که یه دسته گل زیبا از باغ بچینه. همه چیز آماده بود. ساعت یک بود اما از صدرا خبری نبود. شکمم هم دادش در اومده بود. نمی خواستم بهش زنگ بزنم. خودمو با تلویزیون سرگرم کردم که صدای ریحانه اومد.

-خانوم آقا اومدن. رفتن بالا لباسشونو عوض کنن

-ممنون. فقط اومد پایین بگو بیاد سمت سالن غذاخوری

-حتما خانوم

خودمو تو آینه نگاه کردم نمی خواستم ناراحت باشم. تمام انرژیمو جمع کردم.

-به به سلام

-سلام صدرا

-اممم...چه بویی! سلیقه ی کیه این گلا؟

-خب به نظرت سلیقه ی کیه؟

-بزار فک کنم

-...!

-خب فک کنم دیگه

-لوس

-آها...پس کار خودته؟!

-یعنی متوجه نشدی؟

-چرا

اومد رو صندلی کناریم نشست.

-خب از کجا شروع کنم؟

با لبخند گفتم: از هر جا که دلت بخواد

با شیطنت منو نگاه کردو گفت: دلم گه یه چیز دیگه می خواد

اخم تصنعی کردم و گفتم: فعلا ناهار تو بخور. الکی به دلت صابون نزن

- بروی چشم

بعد خوردن ناهار از صدرا خواستم که بیم تو باغ با صدرا بودن حس خیلی خوبی بود. نمی دونم چطوری تونستم

این همه ازش دور بشم!

- کاری باهام داشتی؟

- چطور؟

- آخه ندیده بودم تو این چند روز اینقدر بهم لطف کنی!

- راست میگی صدرا. من خیلی بدم. اصلا تو رو نمیبینم. فقط به خودم فکر می کنم.

صدرا از پشت ویلچر اومد جلو و دستامو گرفت و چونمم بالا گرفت و تو چشم زل زد و گفت: همین که کنارمی

بهترین لحظاتی می گذروم نوازش. تو بهترین هدیه ای بودی که خدا بهم داد.

- ممنون. اما تو بهتری. من فقط به خودم فکر می کنم.

- دیگه این حرفو نزن نوازش دلخور میشم.

- باشه. فقط یه سری سوال دارم

رفت رو نیمکت نشست و گفت: بپرس

- تو چرا اسپانیا رفتی؟

- از کجا می دونی نرفتم؟

- یعنی رفتی؟

- خب آره

- اما کی؟

- مگه تو می دونستی من تو این مدت کجا بودم که اینقدر تعجب کردی؟

- خب نه...

- ببین نوازش وقتی تصمیمم برای ازدواج با تو قطعی شد یه ۲ هفته ای رفتم اسپانیا کارامو انجام دادو

برگشتم. همین

- برای من؟

بینی مو فشار داد و گفت: پس برای کی؟

خندیدم و گفتم: این خونه چی؟

- این خونه چی؟

- یعنی اینکه مامانت اینا چرا نمیان اینجا زندگی کنن؟ کجان؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: منظورت چیه؟

- خب مگه خونه ی اونا نیست؟! تو این مدت کجا رفتن؟

خندید و گفت: خب خونه ی خودشون. اینجا هم خونه ی من و توئه

- یعنی خونه ی به این بزرگی واسه ی توئه؟

- آره. مگه من چمه؟

- چیزیت نیست ولی فکر نمی کردم تویی که تو اسپانیا زندی می کردی همچین خونه ای تو ایران داشته باشی!

- حالا که دارم. ۲ سال پیش از بابا خواستم یه خونه برام تو ایران بگیره اونم چون می دونست من از خونه های

کوچیک و فسقلی خوشم نمیاد اینجا رو بام خرید البته دایی احمد هم کمکش کرد.

-چه جالب. خیلی قشنگه. من که عاشقشم
 -آره خیلی...خب؟!
 -خب چی؟
 با لبخند گفت: سوال بعدی؟
 -بگم؟
 -آره خب. بزار تمام ابهامات برطرف بشه.
 -باشه. تو از کی عاشقم شدی؟
 -امم..خب..
 -چرانمی گی؟
 -از وقتی که...
 -خب؟
 -از وقتی که تو رو تو اتاقت دیدم که با اون حالت طنز می زدی. اون موقع برام جذاب شدی.
 -واقعا؟
 -آره. خیلی باحال بود. مخصوصا وقتی چند تا حرکت رفتی...
 آره... یادش بخیر
 -خب سوال بعدی؟
 -کی تصمیم گرفتی که باهام ازدواج کنی؟
 -وقتی تو تله کابین بودیم.
 -به همین زودی؟!
 -خب آره
 -فکرشم نمی کردم! تو چند روز؟!
 -اوووم. وقتی بیمارستان بودی. وقتی همه ازت قطع امید کرده بودن، همیشه بالا سرت بودم. تلخ ترین لحظاتم
 زمانی بود که کنارت بودم اما کاری ازم بر نمی اومد. حالا ولش کن مهم اینه که الان زن منی... خب حالا تو بگو
 -چی رو؟
 -کی عاشقم شدی؟
 با خنده گفتم: من که اصلا عاشقت نشدم
 با تعجب بهم نگاه کردم گفت: پس چی؟
 -پیچیچی
 -دیوونه
 -خودتی
 -هی هی هی!
 -... تقصیر خودته دیگه صدرا
 -نگفتی
 -من دیوونت شدم.
 -!.. اونوقت از کی؟
 -تو همین چند روز

-یعنی دوسم نداشتی؟

-چرا. وگرنه که بله رو نمیگفتم.

-...نه بابا! حالا از کی؟

-امم... خب یعنی نمی دونم. وقتی تو تله کابین بودیم نظرم راجع بهت عوض شد.

-مگه نظرت چی بود؟

-خب ازت خوشم نمی اومد. بعد تو جت اسکی و تله کابین نظرم عوض شد وبعدهم خب... بهت علاقه پیدا کردم.

یه چند دقیقه ای همو نگاه کردیم وگفت: نمی خوام هیچوقت از دستت بد نوازش. هیچوقت

-منم همینطور

تماس لبهای داغش روی لبام فرصتی برای حرف دیگه ای بهم نداد و من تو اون حس غرق شدم.

صبح روز بعد با صدای صدرا بیدار شدم. برای خوردن قرصم منو بیدار کرده بود. تو این مدت ریحانه منو بیدار می

کرد اما حالا صدرا کنارم بود. از یاد آوری دیشب دلم یه جوری شد. واقعا خیلی خوب بود بودن در کنار صدرا برام

خیلی جالب و دوست داشتنی بود.

-اوه عروسک من حالش چطوره؟ چرا قرمز شدی؟

-...صدرا ولم کن

-چرا اونوقت؟

-آخه

-نکنه خجالت می کشی؟ ها؟ خجالت نداره که! تو الان زن منی

-می دونم

-پس چیه؟

-ولم کن؟

-من که نگرفتم تورو!

-...صدرای دیوونه

-اون که تویی

از رو تخت بلند شد. خواستم بلند شم و با بالش بزنمش که آه از نهادم بلند شد و متوجه شدم که نمی تونم راه

برم. صدرا بلافاصله متوجه شد و اومد سمتم: نبینم نوازشم ناراحت بشه؟!

-وقتی میبینم کاری نمی تونم انجام بدم حالم بد میشه

-با هم از پشش بر میایم. باشه؟!

به چشای آبیخ خیره شدم. غم تو چشاشو میدیدم می دونستم اون بیشتر از من عذاب می کشه

-باشه هر چی تو بگی

موهامو بوسید کمکم کرد برم حموم بعدشم منو بغل کرد و برد پایین. بعد صبحونه صدرا رفت سر کار. ازش خواسته

بودم که اتاقمون قسمت پایین باشه. اونم از مراد ورضا خواسته بود که وسایل اتاق بالارو بیارن پایین. اونا هم

مشغول کار شدن تا ظهر کل اتاق درست شد. بهتر از بالا و پایین رفتن بود. وسایل مورد نیازم آوردن پایین. زندگی

خوبی رو با صدرا می گذروندم. هیچ محبتی رو ازم دریغ نمی کرد. عاشقش شده بودم به معنای واقعی اونم منو

دوست داشت کاملا اینو حس می کردم. روزها میومدن و می گذشتن و به همین راحتی یک سال از زندگی

مشترکمون گذشت. من و صدرا واقعا عاشق بودیم و واقعا خوشبخت. نازنین و پویا صاحب یه پسر خوشگل تپل مپل

به اسم آریا شدن. واقعا پسر خوشگلی بود. یه روز نوید می خواست بیاد خونمون اما من از صبح حالم زیاد خوب نبود. نوید گفته بود کار مهمی داره. حدود ساعت ۱۰ اومد خونمون.

-سلام خواهر خوشگلم

-سلام نوید خوبی؟

-هی

-چیزی شده؟

-نه! چطور؟

-این که اومدی؟

-اومدم تو رو ببینم.

-بگو نوید

-خیلی خب بابا. می خوام زن بگیرم.

با تعجب گفتم: چی؟ وبا شوق گفتم: راست می گی نوید؟

-آره خب

-حالا کی هست؟

-میشناسیش

-بگو دیگه

-نچ

-...!

-خب... راستش... ساحل

-ساحل؟ کدوم ساحل؟ ساحل خودمون؟

-پس ساحل همسایه بغلی؟

-واقعا؟؟؟

-آره

-چقدر جالب. وای نمی دونی چقدر خوشحالم

-خب حالا آستین بالا می زنی؟

-معلومه

همون روز با ساحل تماس گرفتم وقتی بهش گفتم نزدیک بود ذوق مرگ بشه آخه نوید واسه خودش خوش تیپی

بود. ۲ ماه بعد عروسی ساحل و نوید سد. وای که چقدر خوش گذشت البته به جز نگاه های اطرافیان به من

وصدرا! بهترین دوستمو برادم با هم ازدواج کردن. بعد عروسی هم برای ماه عسل به ترکیه رفتن. یه مدتی بود حال

هی بد می شد. سردرد و سرگیجه و بدتر از همه حالت تهوع!

صدرا وقتی این حالتمو دید و گفت: حالت خوبه نوازش؟

-نه صدرا حالم خیلی بده

-بیا بیم استراحت کن

منو برد تو اتاقو خودشم کنارم نشست

-وای صدرا حالت تهوع دارم

منو برد تو دستشویی. اه... حاله بد میشه از اینکه بخوام جلو کسی بالا بیارم. به اصرار صدرا رفتیم پیش یکی از دوستای صدرا که تخصص گوارش داشت. صدرا گفته بود شاید مسموم شدی!

-سلام بهروز جان

-سلام صدرا جان

-خوبی؟

-ممنون. سلام خانوم بزرگمهر

-سلام آقا بهروز

منو بعد پرسیدن چند تا سوال معاینه کرد و بعد رو به من گفت: باید برین دکتر زنان وزایمان؟ با تعجب پرسیم: زنان وزایمان؟

-بله. احتمال میدم که باردار باشین. صدرا جان چطور از حالتاش متوجه نشدی؟!

صدرا که نزدیک بود شاخ دربیاره خودمم که فک کنم در آورده بودم شاخه رو!

-بهروز شوخی میکنی؟

-نه صدرا جان شوخی کجا بود!

هنگ کرده بودم شدید! با این وضعم حامله شدنم مونده بود! حالا چه خاکی تو سرت می خوای بکنی نوازش؟ صدرا

از انسی جون آدرس دکترشو خواست که از بهترین دکترای تهران بود. برای اطمینان بیشتر دکتر گفت که باید

آزمایش بدم. همون روز به همراه صدرا برای آزمایش رفتیم آزمایشگاه

صدرا گفت: دیگه از خون گرفتن نمی ترسی که؟!

-نه... اینقدر بلا سرم اومده که دیگه نمی ترسم.

-ناراحتی نوازش؟

-نمی دونم!

-من که خیلی خوشحالم نوازش. فک کن یه بچه کوچولو میاد تو زندگیمون

-آره. اما با ابن شرایطم چی کار کنم؟

-لازم نیست کاری کنی به این خوبی!

-اه.. تو هم

-نوازش جون من. خرابش نکن

حرفی نزدنم نمی واستم ناراحتش کنم اما اصلا حوصله ی بچه نداشتم. جواب آزمایش و روز بعد گرفتیم. حامله

بودم. اونم ۲ ماه! صدرا نمی داشت از رو تخت جم بخورم. همیشه هم مراقبم بود. مامان و انسی جون می اومدن بهم

سر می زدن. اینقدر چیزای مختلف خورده بودم که داشتم می ترکیدم.

-اه مامان... به خدا دارم می ترکم. جون من به خدا جا ندارم. وای از دست شما تو این دو ماهه اینقدر خوردم که

شدم عینهو فیل

-خب باید تقویت شی

-مامان جان ۳ ماه اول گذشت الان ۴ ماهمه

-می دونم عزیزم اما اونم گشنش میشه

-خب من که اینقدر غذا می خورم. جون من بس کن

-چیزی شده نوازش جان؟
 -نه چیزی نیست انسی جون
 -باشه عزیزم. فائزه خانوم بهتره دیگه استراحت کنه اینجوری بهتره
 -ممنون انسی جون. مُردَم از بس خوردم.
 -خیلی خب عزیزم استراحت کن
 صدرا شب کلی برام حرفای خنده دار زد. دیگه واقعا اشکم در اومده بود از خنده. تو این چند ماهه آخر کسی نمی
 تونستن منو از روتخت بلند کنه. خیلی سنگین شده بودم. دکترها هم برای معاینه می اومدن بالا سرم. یه شب درد
 خیلی شدیدی پهلومو گرفت. وای خیلی درد داشتم. گریم گرفته بود. دلم نمی اومد صدرا رو صدا کنم اما فک کنم
 موقعش بود.
 -صدرا... صدرا جا... وای خدا صدرا
 -چیه؟ چیزی شده؟
 -درد دارم. مُردَم از درد.
 -باشه عزیزم. نفس عمیق یکش الان می برمت بیمارستان. با کمک صدرا و آقا رضا رفتیم بیمارستان. اون مدتی که
 درد داشتم خیلی کند می گذشت اما فقط اینو فهمیدم که میخوان بیهوشم کنن. با خوردن نور خورشید رو صورت
 از خواب بیدار شدم. کسی توی اتاق نبود. تمام بدنم درد می کرد. درد و تو شکمم حس کردم. وای داشتم می مردم.
 -سلام نوازشم
 -سلام
 -خوبی خانومی؟
 -نه. درد دارم
 -باشه عزیزم. الان به پرستار می گم که یه مسکن بیاره
 -اوهوم
 یه پرستار اومد و بهم مسکن تزریق کرد.
 -راستی صدرا بچه کجاست؟
 هنوز نیاوردنش. اما من دیدمش یه دختر خوشملمه. خیلی نازه نوازش. عینهو خودنه
 آه چه جالب
 -دوست داری ببینیش
 -آره خب
 -راستی اسمشو چی بذاریم؟
 -امم. نمی دونم!
 -بگو خب. دوست دارم تو بذاری
 -خب... ترسا چطوره؟
 -ترسا؟
 -آره. بده؟
 -نه. خیلی هم خوبه. الان مامان اینا میان. آماده شو
 -باشه

کل فایل بعد چند دقیقه تو اتق بودن. بچه رو آوردن خیلی کوچیک بود. خیلی هم ناز بود. می ترسیدم بغلش کن اما صدرا اونو تو بغلم گذاشت. خیلی کوچیک بود. چشاش سبز بودن مثل یاقوت بودن. بعدش بهش شیر دادم. حس خیلی خوبی بهش داشتم. یه حس جدید. صدرا مارو نگاه می کرد.

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-چرا... اما مَث شما دو تا ندیدم

-لوس

-خودتی

-صدرا

-جانم

-می خوام بهترین مادر برای ترسا باشم. یعنی میشه؟!

-چرا نشه! تو بترین هستی

-اما این پاها

اخم کرد و گفت: دیگه نشنوم.

خندیدم. یه حس عجیب داشتم. نمیدونم چرا اما مطمئن بودم دیگه بدبختیام دارن تموم میشن. اون روز صبحو هیچوقت یادم نمی ره. تازه یه هفته از زایمانم گذشته بود. خواستم از رو تخت بلند شم و برم رو ویلچرم. پاهام، پاهام حرکت کردن. اصلا باورم نمی شد. از شوق نتونستم تکون بخورم. اشک از چشام می اومد. صدرا که رفته بود پایین اومد بالا. اون روز جمعه بودو صدرا بیمارستان نرفته بود. ترسا هم رو تخت خوابونده بودم. جُم نخوردم. باورم نمی شد.

-خب نوازش خوشم من چه می کنه؟

چیزی نگفتم. صدرا بعد یه لبخند رفت سمت پنجره. از رو تخت بلند شدم. پاهام هنوز ضعف داشتن اما می تونستم راه برم. بی صدا رفتم سمت صدرا. دستمو دور کمرش گذاشتم و با تمام وجودم بغلش کردم. با تعجب برگشت سمت من

-تو... نوازش... تو... تو...

در حالی که گریه می کردم گفتم: آره دارم راه میردم.

صدرا و من در حالی که همدیگرو در آغوش گرفته بودیم گریه می کردیم. ترسا هم با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. با گریه ی ترسا مو صدرا از بغل هم اومدیم بیرون و به لبخند زدیم و من رفتم سمت ترسا.

-آخ قربون دختر عزیزم برم. ترسا جو خوشم من

صدرا از ذوقش نمی دونست باید چی کار کنه. خودش که می گفت یه معجزه بوده که بدون عمل خوب شدی. به همه خبر داد اون شب خونه مون خیلی شلوغ بود. قرار شد آخر هفته دیگه یه جشن بری سلامتی من و به دنیا اومدن ترسا بگیریم. خیلی خوشحال بودم. بعد اون همه بدبختی رسیدم به این خوشبختی که برام آرزو بود.

اون شب صدرا برام گیتار زد و اون آهنگ همیشگی رو بام خوند:

هر طرف که میرم چشام تو رو میبینه

از دلم شنیدم عاشق شدن همینه

وای اگه نباشی بدون تو میمیرم

من دوباره می خوام که از تو جون بگیرم

....

پایان

Hese_gharib....91/10/14